چون آفتاب حسن جهانتاب میشود — دل در برم چو شبنم گل آب میشود

آنجا که برق حسن کند جلوه ظهور — رنگ شکسته رونق مهتاب میشود

شبها چو شمع آتش سودای گل مرا — برق نگاه بال و پر خواب میشود

از نوبهار گریه حیرت فزای من — ویرانه ام چو آینه گرداب میشود

از یاد حسن شوخ پری زاد جلوه ء — ور دو دیده ام نگه گل سیراب میشود

گر آفتاب صبح تجلی کند طلوع — آتش چو برق در دل سنگ آب میشود

هیچو نگه گذر کند چو خیالش بدل مرا
از اضطراب آینه سیماب میشود

شب که از شوخی نگاهش ساقی میخانه بود — حلقه چشم غزالان گردش پیمانه بود

بسکه بوده شب و بالانشاء پتابیم — ساقی سرشار بزمم گریه مستانه بود

گرده شور ناله ام از بسکه در دلها اثر — هر کرا دیدم درین عالم چو من دیوانه بود

شب که چون شمع از خیال عارض او سوختم — ریخت بهر آشتی کز آتشم تن پروانه بود

دارم از شوق شکستن دل بچو سمندر در قفس — خلوت آیینه ام گویا که آتشخانه بود

شب که در هجر و بر از عشق تو ماوایم بود
چشم حیران حباب آبله پایم بود

رگ شد بر تن من ناله زنجیر جنون
تار از زلف که سررشته سودایم بود

با خیال تو سحر دست و گریبان بودم
صبح محشر کف از جوشش تنهایم بود

همچو تمثال که در آینه جامی گیرد
تا که فانی شدم از خود همه جا جایم بود

دوش از آتش سودای تو میسوخت دلم
همه تن محو فلک همچو تماشایم بود

باده در بزم ز جام نگهی میخوردم
صافی آینه درد ته مینایم بود

بیخود از شهر عدم تا بوجود آمده ام
از دو عالم می وصل تو تمنایم بود

دلم را تا خیال زلف دامنگیر میگردد
ز شوخی اشک در پای نگه زنجیر میگردد

نصیحت بیشتر در شور آرد عشقبازان را
دل مجنون خراب از جلوه تعمیر میگردد

جدایی از زندگانی [illegible] بهره بردارم
که بی رو نیش دم آبم دم شمشیر میگردد

نباید رو وصال یار [illegible] عاشق را
بلی سیماب هر گه کشته شد اکسیر میگردد

خیال سرو قدی را چو در آغوش می‌آرم
کمان قامتم را ناله همچو تیر میگردد

شمع آهم شرر آلود بود / داغم از شعله نمک سود بود

حاصل از بادیه پیمایی چیست / طوف دل کعبهٔ مقصود بود

محمل شوق به بند چو ایاز / جرس آن دل محمود بود

برق عشق است چراغ دل من / ناله‌ام آتش بی دود بود

همچو دل از اهل هوس عشق محوی
برق کی هم سفر دود بود

گریهٔ شادی دلم را بیشتر در تاب کرد / آتش خورشید را نتوان خموش از آب کرد

برد چون فرهادم از خود بادهٔ امل طول / آخر این افسانهٔ شیرین مرا در خواب کرد

نشاء جام شهادت جوش هستی بوده است / میتوان در سایهٔ شمشیر قاتل خواب کرد

شب خیال آفتابی در دل تنگم گذشت / سایه‌ام از سینهٔ صافی جلوهٔ مهتاب بود

گریه را از بسکه سرتاپا نهان دارم چو ابر / برق جولان [illegible] من آینه را گرداب کرد

بسکه بیخود شد و بالا نشاء بیتابیم
اضطراب نبض ما هم جلوه سیماب بود

جفاجویی که نازش چین ابرو زیب چین دارد
دلم را در تصرف چون خط زرنگین دارد

دل طوفانی دارم از آن گلزار رعنایی
که همچون غنچه پنهان گریه در آستین دارد

بخود چون رام گردانم نگاه چشم مستی را
که از شوخی نگاهش باز بر ناز آفرین دارد

شمیدم نکهت مشک از شمیم دود داغ دل
پریشان طره چون لاله صحرا نشین دارد

هنوز از نونهالی غنچه‌اش نشکفته از باغش
چو یوسف خرمن حسنش هزاران خوشه چین دارد

نگاه سرمه آلودش عبیرم در کفن ریزد
ز مردم نافه گویا چشم آن آهوی چین دارد

نه که وحشی دام صیاد بیدستی که من دارم
حبابی را چو بیخود محو خود آن مه جبین دارد

حسن شوخش چو زمی آیینه گل گردد
گردش چشم قدح دیده بلبل گردد

یاد زلفش چو بخاطر گذر دمانی را
در کفش خامه مو ریشه سنبل گردد

نیست در ناز بتان را بایران لعنت
غمزه در چشم چو بالید تغافل گردد

از خودی بگذر اگر صافی باطن خواهی
لگن چراغیست که روشن چو شود گل گردد

صبر کن پیشه که تا چشم کشائی دشمن
بی سخن کشتهٔ شمشیر تامل گردد

ره بخلوت کده فقر بپابی بخود
بلد راه اگر خضر توکل گردد

عکس در آینه خورشید اگر پیدا شود
میتواند شد که آن مه مهربان ما شود

بگذرد گر بر سر خاک من آن رنگین صنم
داغهای لاله دل زرکش سهلا شود

ترک مطلب بو بهار گلشن وارستگی است
از نسیم بی نیازی غنچهٔ دل وا شود

بگذرد گر یاد شوق دوست آتش را بدل
در نشستن رگ از طپیدن موجهٔ دریا شود

تا خموشی پیشه کردم گفت و گوم زآشنید
طوطی تصویر بر آیینه اش گویا شود

بگذرد در دل چو یاد چشم شوخش لاله را
وحشی مجنون نگاه دامن صحرا شود

یار را در خویش دیدن ز خود وارستن است
در حقیقت بیخودی مفتاح مشکلها شود

دل از من برد چشم خوش نگاهی تا چه پیش آید
خیال شوخی و چشم سیاهی تا چه پیش آید

برنگ ناله زنجیر سودا کرده مجنونم
شدم صیاد وحشت نگاهی تا چه پیش آید

فتد چون شمع از شوق نفس در خرمنم آتش
گداز دیگرم را برق آهی تا چه پیش آید

اسیرم کرد چشم کل نسب صیاد مژگانی
نگه وحشت ادا الفت پناهی تا چه پیش آید

سراپا دیده چون شبنم ز حیرت بیخودم دارد
فلک پیمانه خورشید ماهی تا چه پیش آید

شعله خوی حسن چو از کرم عتابی گردد
عکس در آینه ام آدم آبی گردد

حسن بی ساخته آینه اندیشه نماست
رنگ تعمیر درین خانه خرابی گردد

آن سیه چشم غزالی که در اقلیم وجود
نگه از دیدن رویتو شرابی گردد

هیچو از برق عنان عکس رخ عارض یار
رنگ مهتابی آینه کلاهی گردد

شوخم چو مست جام حیا پروری شود
خط پیاله گردش چشم پری شود

تیغ نگه بسرمه سیه آب میکند
چون چشم شوخم از پی غارتگری شود

هیچو ذره بسکه وحشت از آن شوخ دیده ام
دل در برم ز سایه خود منفری شود

رموز پیچ و تاب کجی فرزانه میدانند
زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه میدانند

جنون اهل هوس را چون لباس عاریت باشد
طلسم جانگداز شمع پروانه میدانند

بخود چون رام گردانم نگه وحشی فرنگی را
که در آیینه عکس خویش را بیگانه میدانند

ستمگر می پرستی کرده تسخیرم که از بوجی
شکستنهای دل را گردش پیمانه میدانند

بود افتادگی آیینهٔ معراج مطلبها
بهار خاک ریزیهای ما را دانه میدانند

سیه مستی جنون بی پا و سر دیوانه دارم
که شور صد قیامت گوشت افسانه میدانند

ز هوشم برد بی پروا برهمن زاده صیادی
که عالم را سراسر کیش بتخانه میدانند

دل دیوانه خویم شیون زنجیر مجنون را
ز جوش بیخودیها نالهٔ مستانه میدانند

گل ز شوخی که آتش از کلاهش میچکد
آفتاب می ز چشم نیمخوابش میچکد

وحشت آبادی که مجنون طفل
نالهٔ زنجیر از موج سرابش میچکد

آفتابی گرد تسخیرم که گاه خنده اش
آتش یاقوت از لعل جوابش میچکد

گردش چشمی که دل در حلقهٔ زنجیر اوست *** نشئهٔ دیوانگیها از سراپش میچکد

جلوهٔ بدمستی که از یاد نگاهش بیخودم
مشرق صبح تجلی از نقابش میچکد

چو دور دل بیاد چشمت ای که خودکام میگردد *** دو عالم وحشی رم خورده با من رام میگردد

نمیدانم کدامین شعله بالا رفت از مجلس *** که همچون اشک حسرت می بچشم جام میگردد

خیال زلف رخسارش پریشان خاطرم دارد *** چو افتد سایهٔ من بر زمین گل دام میگردد

نه بینم یک نفس گر آفتاب حسن خوش را *** ز بخت تیره بر من صبح روشن شام میگردد

بدل چون بگذرد یاد نگاه حسرت افزایش *** در اعضا غنچهٔ داغ غمم گل بادام میگردد

دگر مستانه‌ام کیست بیخود ساقی بزمم
که چون پروانه گرد شمع مینا جام میگردد

تا ز خط گلزار حسن دلبر ما سبز شد *** بیدلان را در جگر خار تمنا سبز شد

دل ز دنیا حاصلی غیر از پریشانی ندید *** نخل ما بار ندامت بود گویا سبز شد

دانهٔ اشکی بیاد شوخ چشمی ریختیم *** صد گلستان نرگس از دامان صحرا سبز شد

نیست بعد مرگ آه دردمندان بی اثر	ناله در آغوش نی از بیشه‌ها سبز شد
در چمن حرف از لب لعل شکربارش گذشت	بلبلان را همچو طوطی جمله اعضا سبز شد
نوبهار جلوه گلشن مشربی آمد به بزم	از رعونت در لباس سرو مینا سبز شد
از اثر بوی ندارد ناله اهل هوس	همچو نخل بی ثمر کز سنگی‌ها را سبز شد
در لحد یاد نگاهی در دل تنگم گذشت	لاله از خاکم چو نرگس چشم شهلا سبز شد

در خیال گلعذاران لاله همچو در چمن
پای تا سر چشم از بهر تماشا سبز شد

بسکه دوشت از وحشت صیدم پریشان ناله شد	چشم دام از آتش دل شعله جواله شد
دوش مستی جلوه گلشن مشربی آمد به بزم	طره خط آفتاب جام می را هاله شد
در خیال گلرخی با گریه الفت داشتم	دانه اشکی ز چشمم ریخت در دشت لاله شد

دوش همچو سرگران مه پاره آمد به بزم
بسکه بر گرد سرش گردید مینا هاله شد

آفتاب حسن عشق سینه چاکم داده‌اند	همچو شبنم نور دل از چشم پاکم داده‌اند

سوز پنهانم بهار شعله دارد در بغل
آتش افسرده کی چون آب تاکم داده اند

صبح در آغوش دارد سینهٔ صافیهای من
جلوه چون آئینه گوهر خاکم داده اند

ره ندارد پرتو خورشید در کاشانه‌ام
مهر شوخی کز تمنایش هلاکم داده اند

جز فغان هیچ ندیدم حاصل از هستی خود
قالب بیجان و آه دردناکم داده اند

چون به بزم غیر آن بی باک ساغر میکشد
بر سرم هر مو چو شمع از شعله خنجر میکشد

سینهٔ صافان همش را نامه و پیغام نیست
دل چو شد آیینه کی بار کبوتر میکشد

راز گل رخسارگان در دل نمیماند نهان
آتش سودا چو شمع از چشم بر سر میکشد

نیست کم از آب حیوان گر بریزد آبروی
بی سبب از خضر این منت سکندر میکشد

غیر درد سر نه بیند هیچ از می نشاء
هر که در بزم طرب بی یار ساغر میکشد

بهر تسلیم چون تبسم زان دهن گل میکند
غنچه سان خون دلم از چاک تن گل میکند

چون کنم در نامه انشا وصف بناگوشش را
خامه در دستم چو شاخ نسترن گل میکند

گر کند آن نوبهار شعله برخاکم گذر
همچو شمعی نخل ما هم از کفن گل میکند

جذب عاشقها دلیل ره میشود شوق را
از نسیم شوق بوی پیرهن گل میکند

عاشقان را فیض صبح خط بهار دیگرست
باغبان را بشکفد دل چون چمن گل میکند

برده ام همچو خیال زلف شوخی زانجاک
از غبار نکهتش مشک ختن گل میکند

نه از قتل من آن شوخ جفا اندیش مینالد
شهید ابروش چون ماه نو بر خویش مینالد

دل خواری طلب عزت فراموشی کمین دارم
بخود چون گردباد از خاکساری بیش مینالد

مرا در سینه دل از کاوش مژگان نمیگنجد
یقین عضوی که از زنبور نیشش میش مینالد

ز جوش بحر میگردد حباب ناتوان پیدا
دل از فیض گریبان بر در درویش مینالد

رفته ام از خویش صد جلوه یارم هنوز
چون نگه در دام بینابی گرفتارم هنوز

بر دلم یکشب خیال لعل میگونی گذشت
همچو ساغر همنشین اشک خونبارم هنوز

یاد زلفش از دل شوریده ام بیرون نرفت
عمر بگذشت و نشد آخر شب تارم هنوز

از بهار وصل خرّم حسرت نصیب ما شدست … در خزان ناامیدیهاست گلزارم هنوز
دیده یکره سوی من از ناز شوخ قاتلم … می طپد چون صید بسمل رنگ رخسارم هنوز
از تمنای نگاهی در کمند وحشتم … گردش چشم غزالانست زنارم هنوز

در خیال گلعذاری گشته‌ام بیخود فنا
خون بلبل میچکد از ناله زارم هنوز

سوختم چون شمع و دل دارد تمنایش هنوز … جلوه موج پریزادست صحرایش هنوز
نو گلی گر تربت فرهاد دیدی لاله نیست … طعنه بر خورشید دارد داغ سودایش هنوز
وحشی شوخی تماشا کن که آخر گشت عمر … بال و پر نگشوده شبنم در تماشایش هنوز
در دلم بگذشت خیال شعله بالایی که داشت … می جهد چون برق آتش از سراپایش هنوز
در چمن بگذشت یکره شوخ رنگین قاتلم … میطپد چون نبض بسمل رنگ گلهایش هنوز

بیخود از شوق رسا چون شعله در راه طلب
شد چنان بیخود که نشناسد سر از پایش هنوز

سوز دم چون شمع آن محشر پناه من هنوز … میزند آتش بجانم از نگاه من هنوز

چون نفس پس بر دل خیال شعله بالائی گذشت	نونهال گلشن زفت آه من هنوز
از نگاهی چون حباب آیینه ام از خویش رفت	جلوه دارد در نظر مژگان سیاه من هنوز
سجده دل کرد یک شب در خیال ابروش	چون مه نو بر دم تیغست راه من هنوز
در دلم خیال جلوه خورشیدی گذشت	آفتاب از شرم باشد در پناه من هنوز

آفتابی دیده ام بیخود که از نظاره اش
میجهد چون برق آتش از نگاه من هنوز

رنگین بهار گریه چشم ترم هنوز	گل میکند چو شمع می از ساغرم هنوز
برو از گلشن سر کوی نکرده ام	چون غنچه در شکنجه بال و پرم هنوز
در آتشم ز شوخی حسن تو برنخاست	چون داغ لاله دود دل از مجمرم هنوز
یک شب خیال لاله رخی در دلم گذشت	آتش چو برق می جهد از بسترم هنوز
مردم ز هجر داغ توام شمع محفل است	هر چشم آفتاب بود اخترم هنوز

شد پیکرم غبار ره بیخودی ز شوق
نبود بجز هوای تو اندر سرم هنوز

افروختم ز آتش دل شمع بر مزار ❊ در خاک شعله خوی بود اخگرم هنوز

صد بار سوختم ز تمنا و سیدوم ❊ چون سایه در قفای تو خاکسترم هنوز

بیخود بیک نظاره ز خود رفته چون حباب

وحشی غزال من نکند باورم هنوز

پیکرم شد خاک و مهر اوست در جانم هنوز ❊ گرد باد وادی شوقت فربادم هنوز

در خیالش آب شد همچون حباب آئینه‌ام ❊ جلوه نوازد در نظر شوخ پریزادم هنوز

از نگاهی سنبل دام طپیدن کشته‌ام ❊ همچنان سرگرم استغناست صیادم هنوز

چشم خونبارست هر جا که نقش از ناله‌ام ❊ این جفاجویان نمی‌سازند آزادم هنوز

بسته بیخود انقلاب عمرم اسباب سفر

میدوم چون سایه در پی بخت ناشادم هنوز

تو بکش شد خاک و طوفان میکند کوشش هنوز ❊ وحشت آهنگست همچون برگ گل گوشش هنوز

یک شب آئینه خویش را در حسن لیلی جلوه داد ❊ می پرد چون چشم اختر داغ مجنونش هنوز

سرمه وحشی غزالان شد کف خاکسترم ❊ آشنا با من نگردد چشم میگونش هنوز

شوق یک عمر برد شیرین را به سیر بیستون	لاله می‌روید ز نقش پای کوهکن هنوز

خاک شد آیینهٔ دل بیخود از نیرنگ عشق
جلوه دارد پیش چشم سرو موزونش هنوز

شد دلم از سوختن چون شعله شوخ و شنگ‌تر	دست ما هم زآستین شمع زرین چنگ‌تر

زهر سرشت من که صحن دیده جولانگاه اوست	نیست از طفل نگاه خویش پرنیرنگ‌تر

دولت شاهی دون آرد لیکن از جو کوشش	دف چو بیند گرمی از آتش شود آهنگ‌تر

سیر دارالعلم دلها کن که پیش حق‌شناس	وسعت دنیا بود از چشم موری تنگ‌تر

با بد و نیک جهان یک نوع گرمی می‌کند	نیست از خورشید در عالم کسی یکرنگ‌تر

جامی دارد طعنه گر دامنم زند بر آفتاب	گلشن جنت ندارد گل از این خوش‌رنگ‌تر

زلف سنبل چشم آهو طاق ابرو ماه نو	آفتاب عارض و دهن از غنچهٔ گل تنگ‌تر

وصل سوز و درد عاشق را دوبالا می‌کند	دف شود از گرمی خورشید سیرآهنگ‌تر

تا شدم بیخود از این گلزار رعنایی جدا
هست در دل سینه‌ام از غنچهٔ گل تنگ‌تر

گشته تا لعلش ز شوخی خنده شکربارتر — غنچه‌سان دارم دلی از صد پیرهن افگارتر

چشم پوشیدن ز خود سیر دو عالم کردنست — از دل آگه نباشد دیده بیدارتر

بی تو در شبها بکام دل دلی میخواستم — دیده میخواهم از چشم قدح خونخوارتر

در خیال شعله بالایی سرم پر میزند — ناله دارم ز تیغ عشق آتشبارتر

نشئه روشن ضمیری جام حیرت بوده است — بیشتر از خویش رفتم تا شدم هشیارتر

ساقی بزمم که از رنگ شکستی شد چو شمع — از شکست شیشه گردد نشئه‌ام سرشارتر

حیرت افزا جلوه دیدم دلم از کار رفت — شد زبانم از لب تصویر بی گفتارتر

پای تا سر دیده‌ام در گلشن آیینه نیست — از بهار سینه صافیها گلی بیخارتر

جلوه طاوس اگر صد رنگ خوندل خورد — نیست از سرو خرامان تو خوش رفتارتر

چشم پوشیدن ز خود سیر دو عالم کردنست — از دل آگه نباشد دیده بیدارتر

گر چو داغ لاله پنهان جا بود در آتشم
نیست از یک لحظه هجر گلرخان دشوارتر

گر کنم حسن ترا نظاره در روی گل — دل طپیدن می برد هر دم مرا سوی گل

بسکه از کیفیت چشمم سراپا تر دماغ — شامه ام بوی ترا بشناسد از بوی دگر

بسکه ام گر خاک گردد کی فراموشت کنم — باد نتواند غبارم برد تا کوی دگر

برد هوشم وحشت استادگیها دلبری — میشود هر نقش پایش هر دم آهوی دگر

کی عنان گیری تواند کرد مجنون ترا — لیلی الفت نگاهی چشم آهوی دگر

بسکه از خار وحشت عشق نی در ناخنم — کرد هم دل را بمژگان سخن گوی دگر

رخصت قتلم مده کو غمزه خونریز را — بسملی میکردم از شمشیر ابروی دگر

سایه از نخل قدت هر جا که می افتد ببینم — نیستم قمری که بینم سرو دلجوی دگر

گل چو کردی بلبلم شمع ار شوی پروانه ام — من نه آنم سوزدم دل ز آتش جوی دگر

سجده بر یاد تو بر محراب دیگر میکنم — می پرستم از مناسبت پری روی دگر

میرسد روشندلان را بی سبب روزی ز غیب — در نظر آیینه دارد هر نفس روی دگر

کرده چون تصویر ضعف ناتوانیها مرا — کی توانم گشت ازین پهلو بپهلوی دگر

نبض دل چون ناله زنجیر آید در فغان — گر شوم مجنون زلف عنبرین بوی دگر

چون بنالم همچو نی خود در قفس دارد مرا — سایه مژگان کافر کیش هندوی دگر

جادوی

عارضی دیدم ز آب صاف گوهر شسته تر
طاق ابرویی ز تیغ ماه نو برجسته تر

گرچه بود از جلوه‌اش صبح تجلی آشکار
میشکند از گل خورشید بند کله بسته تر

سیر روی کردم از نظر حسرت نگار کیستی
یک جهان دل شد کباب آنگی آهسته تر

رفت باز از بزم و دانم دیده خونبار شد
نیست در عالم ز من هرگز کسی دلخسته تر

ناوک بیداد او را چین جبین پر میشود
میکند کاری کمان ابرو چو شد پیوسته تر

غنچه گویی در بزم طرب حیرت نقابم جلوه کرد
در سخن بود از نگاه خویشتن لب بسته تر

با وجود اینکه ترک هر دو عالم کرده ام
خویش را میخواستم بیخود از این وارسته تر

دل داده چون حباب بدستم ایاغ عمر
تا از نفس فتیله بود در چراغ عمر

بی کینه زیستن ثمر نخل زندگیست
باشند ز آب آینه سرسبز باغ عمر

غافل مشو ز جوش که تا ناله شستم والکی
دیگر برنگ برق نیابی سراغ عمر

وصال زنده دلان سینه صافی است
باشد مدام شبنم گل تردماغ عمر

موی سفید پرتو حسن فنا بود / هیچو گذشت عمر گرانمایه وداع عمر

گرم تا گشته ز سودای تو بازار نفس / دسته گل شده چون شمع مرا تار نفس

بسکه آتش دل از برق نگاهی دارم / میتوان چید گل شمع ز گلزار نفس

تا بدل یاد تو ای بوقلمون جلوه گذشت / گشته آیینه بصد رنگ خریدار نفس

دل سنگ از اثر ناله ما آب شود / کوهکن کو که نماییم باو کار نفس

نرسد تا بلب از ضعف بدن آوازم / دل طپیدن نشود گرم جرس بار نفس

شمعسان ز آتش سودای تو میسوزیم / جلوه آیینه دارد گل بیخار نفس

بسکه سرگشته ام از آتش سودا بیخود
شده چون شعله جواله مرا تار نفس

در کفم سوخت دل از برق نگاهی مپرس / وحشت استاد حیا جلوه پناهی مپرس

چون نگه در طلبش پای ز سر نشناسم / هر نفس میزود از شوق براهی مپرس

خاطر جمع مرا درس پریشانی داد / شکوه میکنم از دل ز گناهی مپرس

همچو شمعم هوس تاج شهنشاهی نیست ⁂ بر سرم عشق نهادست کلاهی که مپرس

شوق رهبر شد و از هر دو جهان وارستم ⁂ دوختم دیده امید براهی که مپرس

میشود دست مصور چو کشد تصویرم
همچو دم گردنت چشم سیاهی که مپرس

غنچه تصویر گردید از دل تنگم مپرس ⁂ می نوازم ساز خاموشی ز آهنگم مپرس

انتظار رم کشت آن پیدا و گریانم نکرد ⁂ از تغافلهای شوخ جلوه نیرنگم مپرس

نرد عشقی برده ام من کل تعب همه باره ⁂ گر تحیر چون شرر در سنگ شد تنگم مپرس

یاد آهو چشم شوخی بیقرارم کرده است ⁂ همچو برق از آتش دل وحشت آهنگم مپرس

همچو دم ز ندم ملامت پیشه ام محنت کشم
چون قلندر بیشه ام از نام و از ننگم مپرس

داغ سست دل از لاله غداری چه کند کس ⁂ پیدا دفتی فتنه شعاری چه کند کس

دل گرم طلب شوق تو یک جو صله بیتاب ⁂ با همچو تو خودکام نگاری چه کند کس

نی ... ده وصلی و نه امید رهائی ⁂ حیران شده ام با چو یاری چه کند کس

رم میکند از سایهٔ خود جلوهٔ شوخش
با رخنت فردوس بهاری چه کند کس

چون شعله ز شوق تو سر از پا نشناسم
بیخود به دل برق سواری چه کند کس

گلشنی را که به نیرنگ تو افتد کارش
هست مژگان پی خار سر دیوارش

میکند چون رگ گل بر تن سیمینش جا
که بگردن بود از تار نگه زنارش

در حقیقت گل فردوس نمیداشت فروغ
گر نمی بود نظر یافته گلزارش

فکر سرمایهٔ پروای خریدارش نیست
هر که از آتش دل گرم نبود بازارش

نیست چون شمع غم از صبح فنا بیخود را
شده تا جلوه که یار دل بیدارش

گل اندامی که ساغر چشم خون پالاست از رنگش
حباب جام می خورشید در دریاست از رنگش

نقاب آینه دار شوخی گلهاست از رنگش
صفای صبح نسرین همچو مه پیداست از رنگش

جهانی را نهانی در لباس غنچه می سوزد
چراغ زیر دامن آتش دلهاست از رنگش

سرشک لاله گون کرد عاقبت افشای راز من
چو یاقوت آتش پنهان دل پیداست از رنگش

قیامت آفرین خورشید تابانی که من دارم
چراغ رنگ گل چون شعله در خاکست از رنگش

نگارا فکن که امین شعله بالا گشت چراغم
که آتش جلوه چون گل خار این صحراست از رنگش

نیک نظاره دارد عالمی را گرم بیهوشی
عرق در چهرهٔ گل ساغر صهباست از رنگش

ندارد هیچ عضوش کوتهی در دلربائیها
گل خورشید در آغوش سرتاپاست از رنگش

که دارد اینچنین خورشید کوکب آتشین خوبی
نگه چون شعله در فانوس چشم ماست از رنگش

فروغ پرتو رخسار میسوزد جهانی را
گل خورشید فخر غنچهٔ میناست از رنگش

رود از هوش رعنا جلوه شوخم کاه خودبینی
چو گل آئینه در کف ساغر صهباست از رنگش

بهار شعله در آغوش اشک از دیده ام ریزد
گهر چون دانهٔ یاقوت در دریاست از رنگش

مه من شمع فانوس ست دل را پروانه سان بیخود
نهان در پرتو آتش بجان ماست از رنگش

رسید پیری و کردم بدعا رامش
قد خمیدهٔ من گشت حلقهٔ دامش

هلاک جلوهٔ طناز کافری گردم
که چون نگاه بود شوخ و رنگین نامش

[illegible] خود ز بیده دل سرکشی که من دارم
خمیر مایهٔ برق است نبض آرامش

چمن چمن گل عشرت ز بهر نکهت چیدم / بهار حسن بهشت است صبح گلفامش

دلم ز بادهٔ عرفان خبر نمی‌پرسد / چو آفتاب اگر سرنگون شود جامش

شدم اسیر نگه وحشتی که از شوخی / به آفتاب زند طعنه سایهٔ بامش

ز پای تا به سر از برگ گل لطیف‌تر است / چکد چو آینه صبح از صفای اندامش

چنان کبوترم از کوی یار برگردد / که طوف آن در و بام است حلقهٔ دامش

جدا ز وصل تو بیخود ندیدن است عشق / شراب سوخته چون داغ لاله در جامش

برهمن زادهٔ صیادی که صیدم کرد فتانش / ز شوخی حلقهٔ چشم غزالان هست زنارش

تجلی زاده برق شعلهٔ دیدار می‌خواهم / که گردد طور چون پروانه گرد شمع رخسارش

هلا بالابلندی جلوه طنازی که من دارم / بود محشر ز خورشید سایهٔ خاری ز دیوارش

ز بزم زندگانی نشئهٔ جاوید می‌یابد / کسی کز دیدهٔ خونبار باشد جام سرشارش

بخود چون رام کردم غزال اندیشهٔ شوخی را / چو مژگان غزالان دل فریبد خار دیوارش

بدل زان شوخ مژگانی خدنگ تازه‌ای دارم / که بر سر بسملش را چشم خونبار است سوفارش

گل اندامی که چون یوسف دو عالم مشتری دارد / بگردن هست گویا رشته گلدسته زناریش

نهالی را اگر در بلبلان گرم فغان گردد / نبود از شعله آواز بلبل گرم بازاریش

بهار لاله بیخود جلوه نیرنگی که من دارم / زمین دامان گلچین میشود هنگامه رفتاریش

بقتل خود زبس گرم تمنا بود نخچیریش / کباب از بزم پستان گشت پیش از جلوه تیریش

شدم صید کمان ابروی جنگ اندازی که از شوخی / خط پشت لب زخم دلم باشد پذیریش

ستمگر شعله خو بیرحم صیادی که من دارم / چو تیغ برق آتش میچکد از آب شمشیریش

مصور چون بفکر چشم آن مژگان نگه افتد / قلم را از نی نرگس کند در وقت تحریریش

جفاجوی مرا کی صید الفت میتوان کردن / زبس وحشت که دارد میرمد از خویش تصویریش

نگه وحشی غزالی در کمند حیرتم دارد / که رشک دیده آهوست از هر حلقه زنجیریش

که دارد اینچنین بی باده مست آتشین خوئی / بود در بزم جام می بکف از دیده تیریش

جهان دیدم خویش آرم ز بت وحشی غزالی / که نتواند مصور در خیال آورد تصویریش

بهم در شعله وحشت آشنا بیخود دلی دارم / که نتوان خبر نگاه گرم الفت کرد تسخیریش

ستمکارم که عالم سوز باشد شعله خویش
چو ماه نو بخود بالد شهید تیغ ابرویش

من آن شوخی که دل برد از کفم چشم سخنگویش
دو عالم شیشه دل فتاده است از طاق ابرویش

بمغز و خیالی که در سر گردیدنی دارم
که پیچد پنجه خورشید را زلف سمن بویش

چو شبنم میکشد قالب تهی از خویش حیرانم
میسر گر شود خورشید را نظاره رویش

حریمش را به نو حلقه بیرون در باشد
ندارد پنجه افلاک تاب زور بازویش

نگه وحشی قیامت جلوه بدمستی که من دارم
رمد از سایه مژگان دو عالم چشم آهویش

تن زاری تواند سیر معراج فنا کردن
که نقش بوریا بال و پری باشد به پهلویش

کجا دل میتوان برداشتن هنوز معشوقی
که هر نقش قدم چشمی است حیران در سر کویش

ز بس گرم تماشا مرغ جان شد بسمل نازش
طپیده بهای دل چون برق باشد بال پروازش

نگه وحشی بهاری شعله طاوسی من دارم
برون است از دو عالم آفتاب جلوه اعجازش

دل تنگم که همچون غنچه لبریز است از شوقش
که تا ثیر نگاه بوی گل گردید دمسازش

دلیل کعبهٔ مقصود باشد صافی باطن
بود روشن ضمیری پرتو آیینه رازش

ندارد هیچ عضوش کوتهی در دلربایی‌ها
بیک آهنگ دارد نغمه‌ها را پرده سازش

بهشت جاودانی شوخ بیچون عاشقی دارم
که گاه جلوه پردازی گلشن مسید هر نازش

گهر بود گل شکفته ز بستانش
چراغ آینه دودیست از شبستانش

اسیر کاکل او گشته‌ام که از شوخی
بگرد غنچهٔ دل تکمه گریبانش

ستم ظریف داکافری که من دارم
نگاه شوخ غزالست گرد جولانش

شود چو آتش می گرم جلوه طنازم
بشمع طور دهد نور بادهٔ آشامش

گذشت عمر و خیالش نمیرود از سر
قد خمیده روم چون کمان بفرمانش

گراست زهره که نظاره‌اش کند بوجود
نسیم را نبود راه در گلستانش

ز خالش داغها دارد دل صدپاره آتش
پر از یاد حسنش رنگ از رخساره آتش

نباشد بهره از دولت دنیا لئیمان را
که نتوان دفع سرما کرد از نظاره آتش

خیال شعله بالایی بدل شب جلوه میدادم
دل دیوانه دارم زیاد لعل میگونش

نفس در سینه ام چون شمع شد فواره آتش
که باشد چون سمندر روز و شب میخواره آتش

قیامت جلوه عاشق پیشه بیخود که من دارم
در کوششش بود آیینه سیپاره آتش

نی زاهد سجاده نشین و نی مگس باش
هرچند گره ناله ز کارت نگشاید
آزادی صد شب بگرفتاری جاوید
آتش به پر و بال زدن چون نفس بهارست
خواهی دل آیینه ات از زنگ بر آید

یکرنگ چو آیینه بروی همه کس باش
لبریز فغان در ره شوقش چو جرس باش
ای بلبل شوریده طلبکار قفس باش
چون شمع ز خود بگذر و گلزار نفس باش
بیگانه ز همصحبتی اهل هوس باش

بیخود نگه گرم بتان آتش برقست
آماده جان باختن خویش چو خس باش

سوزم ز رنگ شمع و رسانم دماغ خویش
در زیر بار پرتو احسان کس نیم

نوشیده ام می دو آتشه از ایاغ خویش
دارم ز آبروی چو گوهر چراغ خویش

آیینه شد دو چار شب و از رشک سوختم / گشتم درین معامله بسیار داغ خویش

دل را ز شوق برق نگاهی هم گداز / گلبرگ گلاب ناز ز رگهای باغ خویش

هیچ و نشان ز هستی این می نشان نداد

از عمر برق جلوه گرفتم سراغ خویش

اگر خورد ز دلم آب تیشه آتش / شود بکوهکنی تیز تیشه آتش

دل از زبانه شوقش نفس تواند زد / که همچو شمع بود شیر پیشه آتش

حریص را شرر آرزو بسوزاند / بخویش شعله زدن نیست پیشه آتش

حذر ز ناله خارا گداز مردان کن / دلست کوهکن و آه تیشه آتش

ز حرف خصم چه نقصان رسد بدل بخود

شکست کی خورد از رشک شیشه آتش

در راه شوق دلبر هر دم خیال خویش / گر دیده ام چو نقش قدم پایمال خویش

بهتر ز سینه صافی دل نیست شیشه / بر دیده ام ز مصحف آیینه فال خویش

از وصل گشت مانع نظاره حیرتم / چون من کسی ندید ز دل با کمال خویش

گردد برنگ شبنم گل آب از حیا
بیند اگر در آینه شوخم جمال خویش

دوزخ و بهشت مدعا است کشیده را
در آتشم من از عرق انفعال خویش

خاکم بباد رفت و هوای تو در سرست
دارم هنوز کاسه بجای سفال خویش

شوقم بطوف کوی تو می برد همچو برق
آتش زدم زگرمروی ها ببال خویش

هیچو دو درین زمانه کسی دردمند نیست
گویم مگر به بلبل و پروانه حال خویش

من نیز آن صیدم که کردم غافل از صیاد خویش
نیستم یک لحظه بی او گر روم از یاد خویش

عشق چون آینه دارد مرکز حیرانیم
پای تا سر گوشم اما نشنوم فریاد خویش

فارغ از اغیار دارد سینه صافیها مرا
از کمال عشق شیرین گشته ام فرهاد خویش

گر شود دل چون حباب آیینه راه فنا
از نگاهی میتوان برهم زدن بنیاد خویش

یافت تا لذت ز درد و غنچه سان دل در برم
سیر جنت میکنم در خاطر ناشاد خویش

همچو شمع از ناله صد ره آب شد آیینه ام
در محبت تا رسانیدم بگوشش داد خویش

عارفان را نشاء آرام از خود رستنیست
یاد دارم این نصیحت را من از استاد خویش

عضو عضوم هست لبریز تجلی همچو دل
تا شدم آیینه خود گشته‌ام صیاد خویش

شمعی که دم صبح بود دود چراغ عشق
خورشید بود برگ خزان دیده باغ عشق

پروانه شمع عشق شفق نور تجلی است
صاف می مهتاب بود درد ایاغ عشق

پروانه آن شعله خویم که چو خورشید
افروخته شمع است دلم از گل باغ عشق

افلاک شود مجمر پروانه ز اختر
گر گل کند از پرده شب رنگ چراغ عشق

عمریست که سرگرم تمنا دل بیخود
چون برق نفس سوخته در راه سراغ عشق

در روضه ز بس شده گل بجبار شمع
از صاف ناله ریخته رنگ بهار شمع

دوزخ بگرم خویی آهم نمی‌رسد
باشد شراره ز دل داغدار شمع

در بزم چون شود سخن از زلف یار من
پیچد بخویش ز آتش سودا چو مار شمع

از سوز سینه گشت نفس برق خرمنش
تا دید شمع عارض آن گلعذار شمع

چون گرم جلوه بر سر جا گم گذر کند
روشن شود ز آه دلم بر مزار شمع

بهمای روز پرده به نیرنگ تا شود / پروانهٔ چراغ تو چندین هزار شمع

در چین ... حسن فروغ دگر دهد / آئینه ایست بر دل شبهای تار شمع

از برق حسن شوخ تجلی نقاب من / دارد چو آفتاب شرر در کنار شمع

با نور آفتاب شرر را چه نسبت است / همچون چراغ روز بود پیش یار شمع

در محفلی که یار بود گرم دلبری
بیخود شود برنگ نگه بیقرار شمع

عجب مدار که باشند خاص و عام دو رنگ / که هست شیر فلک هم ز صبح و شام دو رنگ

کدام بوقلمون جلوه صید این صحراست / که همچو هاله ماهست چشم دام دو رنگ

نگاه شوخ بتان / که باده رنگ بگردد چو هست جام دو رنگ

مباش همچو گل [illegible] لاله بوالهوسی / درین دو روزه چمن ز آرزوی جام دو رنگ

و کشتی آئینه نگاه عرض مطلب کن / کجا ز لعل بتان میرسد بکام دو رنگ

شکفت آئینه بیخود ز فیض نگه بکیست / رسیده است بمطلب نگو بکام دو رنگ

تا به بزمم نامدی غیر از تو مینا گشت خدنگ — همچو داغ لاله می در ساغر ما گشت خدنگ

بس که ... راز عارضش در چو نقش دزدیدم نقش — پیکرم چون قالب بیجان سراپا گشت خدنگ

برق جولان آفتاب عکس آن حیرت نقاب — یک تجلی کرد چون آیینه دلها گشت خدنگ

عزم رفتن کرد چون بلبل نگارم در چمن — ز آتش دل رنگ در رخسار گلها گشت خدنگ

در دل تنگم خیال آتشین لعلی گذشت
چون عقیق از بیخودی خونم در اعضا گشت خدنگ

سینه صافم همچو شبنم چون دم مینا دورنگ — نیست چون گوهر دورنگ و باده در مینا دورنگ

غیر حق را در دل وحدت پرستم راه نیست — کس نمی‌بیند سایه هرگز از گل رعنا دورنگ

گل نسب رنگم ز نیرنگ نگاهش دور نیست — گر شود چون چشم آهو لاله در صحرا دورنگ

هست یک آهنگ رنگین نالهٔ عشاق را — کی شنیدی شمع باشد در دل خارا دورنگ

سینه صافی کرد منظور جهان آیینه را — خوار و بیمقدار پیش دیدهٔ بینا دورنگ

راه حق را نور یکرنگی دلیلی روشن است — کم کند ره گر شود رهبر در اینجا پا دورنگ

با جهان صاف دل چون امروز آیینه باش — تا نخوانندت ترا اهل فردا دورنگ

نشئهٔ آرام بیخود در می یکرنگیست | هست بی آرام دنیا و دل عقبی و رنگ

جلوه گر شد ماه من شب با عذار نیرنگ | از شکست رنگ شد بزمم بهار نیرنگ

جان بیاد شعله بالا جلوه بر تقوی داده‌ام | چون شفق برخیزد از خاکم غبار نیرنگ

عضو عضوم همچو گل آئینه در آتش است | بسکه رعنا جلوه شوخم نگار نیرنگ

در خیال صندلی حسنی سراپا سوختم | عشق زد در خرمنم برق از شرار نیرنگ

شمع بزم عیشم از باد مخالف ایمن است | همچو مه برگرد خود دارم حصار نیرنگ

بسکه اشک از هجر روی گلعذاران ریختم | دامن دشت جنون شد لاله زار نیرنگ

آرزو بدبیت بیخود گر خدا روزی کند
سیر ماه وصل گو می حسن یار نیرنگ

یار رفت از بزم مژگان نظر گردید خشک | باده‌ام در جام چون یاقوت تر گردید خشک

شام هجران از سموم آه دوزخ جلوه‌ام | آب در آئینهٔ دل چون گهر گردید خشک

شعله خویم دوش تا لب بر لب ساغر نهاد | همچو لعل از رشک خونم در جگر گردید خشک

چون رگ مژگان نگیرد نشتر زنگ از زخم | در تنم خون بسکه زان بیدادگر گردید خشک

چون لب یارم لب ساغر نبوسید از کرم | موج می در جام چون نبض شرر گردید خشک

سوخت بسکه در برم دل از تب جانسوز عشق | در رگم چون آب آهن نشتر گردید خشک

گشت چون تصویر بی یارم نفس در سینه خشک | موج در جام شرر چون موج هر آیینه خشک

یار چو آنکه سر تا پا بهار آتشم | در برم چون گل نباشد صرف تو شبنم خشک

در تن دنیا طلب سکه روی زر است | هست همچون لعل خون صاحب گنجینه خشک

آفتاب عارضی دیدم که از نظاره اش | آب در چشم ترم گردید چون آیینه خشک

بی جمال یار بسکه آتش دل می شود | باده چون یاقوت در جامم آب آیینه خشک

یاد زلفی کرده روشن آتش سودای دل | ناله زنجیر آید از طپیدنهای دل

لاله طور می از صاف محبت میکشم | غیر داغ عشق دردی نیست در مینای دل

نخل شمع سوختن باشد بهار عشرتم | شعله میروید بجای سبزه از صحرای دل

مهر آتش پاره شوخی در دلم جا کرده است | جلوه خورشید دارد سایهٔ بالای دل

تا شدم همچون حباب آیینه عریان تهی | راست آمد خلعت شوق تو بر بالای دل

دوش در سر بود طوف کعبهٔ کوی مرا | بر زمین چون برق از سرعت نیاید پای دل

چون کنم سیر چمن بی آن بهار آرزو | خنده گل جلوه برق است در مینای دل

عشق آتش جلوه تا افروخت شمع خلوتم | محو گوهر نور می بارد ز سر تا پای دل

آفتابی کرده تسخیرم بیک نظاره هیچ
چشم شبنم گشت بیخود لاجرم بینای دل

خورد از گردش چشم تو چو ساغر بلبل | مرغ تصویر شود تا دم محشر بلبل

تو گل گرم تجلیست که از غیرت عشق | هر نفس تیغ بخود میکشد از پر بلبل

میزدم دوش رقم نامه بگلبن خاری | خامه‌ام غنچهٔ گل بود کبوتر بلبل

ناله در پیرهنش شور و سه مجمر داد | خورد از سایهٔ مژگان تو خنجر بلبل

شور حسن تو که بگشود چو گل بند نقاب | که سراپا همه چشمست چو اختر بلبل

از گل روی مهت عکس بدریا افتاد | آشیان شد صدف بیضهٔ گوهر بلبل

هر نفس چشم بسوی گل دیگر دارد | بیوفا هرزه نظر آینه کارگر بلبلی

بخود از ناله دل رنگ قیامت ریزد
دارد از عشق گلی بازچه در سر بلبل

از می چو گشت آینهٔ خورشید هاله گل | شد در کفش چو لاله ز شوخی پیاله گل
در بزم دوش لاله رخی گرم جلوه بود | بر لب چو شمع ز آتش دل داشت ناله گل
شد پیرهن چو جامه فانوس در برم | بی دوست گریه بسکه ز دل شمع ناله گل
از برق جلوه چمن آرای گلشن بلبلی | روید ز نقش پای تو مشکین کلاله گل
گر نسخهٔ ز دفتر حسن تو نشنود | شوید ز آب دیده شبنم رساله گل

گلگون قبای من که بگلشن گذر کند
بخود چو عندلیب شود گرم ناله گل

ز شهرت بسکه وحشت مینماید طبع خودکامم | نهان چون جوهر آینه کرده در نگین نامم
چو گل بوئی ز بس سرگشته دارد دو ایامم | نه آن صیدم که در قید افکند صیاد ایامم
رهائی از کجا باشد ز قید خویش صیدم را | که میروید برنگ فلس ماهی از بدن دامم

بکسوت آب اگر بندم دمی از جوش بیتابی … پریشان نالها چون مو برآید از همه اندامم

دلم آیینه دام برق شد از بیقراریها … بهار شعله در آغوش دارد هر نهان اندامم

چسان در سینه‌ام راز دل بیدا نهان ماند … ز شوخی شمع آسا میکند گل از نگین نامم

بخود چون رم کرد آنم نگه محبوب شوخی را … گر از جوشش حیا رم میکند آیینه خودکامم

وفا بیگانه شوخ شعله بالایی که من دارم … بود گرد آتش پرگل داغش بر اندامم

نگه وحشت قیامت جلوه شوخی بنخودم دارد … گر از بادش رگ برقست موج باده در جامم

شد ز شبها از خدنگش بسکه جسم لاغرم … سایه من میگذارد دام بر بال و پرم

آتش سودای دل گل کرد چون شمع از سرم … آب گردید از شکست رنگ هستی پیکرم

گرم جولان شب تجلی زاده آمد برم … نور می گل کرد همچون آفتاب از ساغرم

از نگاه وحشی در خرمنم افتاده برق … تو غزالان سرمه میگیرند از خاکسترم

راز عشقش خواستم در دل نهان دارم چو شمع … آتش سودا فروزان گشت از چشم ترم

گرم الفت تو گلی آتش نشینم کرده است … نوبهار شعله طور است دود مجمرم

صبح آغوشی که دارد سینهٔ صافیهای من | جلوهٔ آیینهٔ دل میکند خاکسترم

شب نگاهی بود بیخود محو آن دریای حسن
چون حباب آیینه سیما شد سراپا پیکرم

تا نهاد آن شوخ رنگین جلوه پا در کلبه‌ام | دام صد نیرنگ شد موج هوا در کلبه‌ام

داغ عذار و دردمندم در محبت دور نیست | همچو نی از شمع اگر خیزد نوا در کلبه‌ام

داوش از فیض قدوم شوخ آتش پاره | شد تجلی زار نقش بوریا در کلبه‌ام

بسکه لبریز است هر عضوم ز عشقش همچو دل | بر خیالش تنگ گردیدست جا در کلبه‌ام

ناله را در سینه از جوش خیالش راه نیست | حلقه بیرون در باشد صدا در کلبه‌ام

عضو عضوم بسکه گردیدست لبریز فغان | از شکست رنگ می‌آید صدا در کلبه‌ام

میشود بیخود چو گوهر خانه‌ام لبریز نور
گر گشاید ماه من بند قبا در کلبه‌ام

از خیال حسن شوخی برق جولان ناله‌ام | گرد گل چون شمع ز لب آتش تبخاله‌ام

عمرها شد در خیال گرد سر گردیدنی | مرکز سرگشتگی شعلهٔ جواله‌ام

گل کند وحشی نگه شوخی کبابم کرده است — شوخ ترا ز دیده آهوست داغ لاله ام

شمع آسا استخوانم از تب هجران گداخت — شد ز خون دل لبالب شیشهٔ تبخاله ام

نیست آزادی ز دام زلف مهرویان مرا

بیخودی پیوسته دارد همچو مه در هاله ام

بیاد عارضی شب ساغر مل بود در دستم — چو شمع از آتش دل دستهٔ گل بود در دستم

برنگ شمع بودم دوش محو لاله رخساری — نگه در دیدهٔ من دستهٔ گل بود در دستم

خیال زلف شوخی را بدل شب جلوه میدادم — پریشان خاطریها شاخ سنبل بود در دستم

بهشتی غیر صحرای قناعت نیست در عالم — که همچون لاله دل جام توکل بود در دستم

شنیدم نالهٔ زنجیر از دود چراغ دل — مگر سر رشتهٔ آن زلف و کاکل بود در دستم

بیاد گلعذاری دوش گرم سوختن بودم — گل داغ محبت چشم بلبل بود در دستم

نمک میشود موج خندهٔ گل کباب من — در آن گلشن که می از جام بلبل بود در دستم

تماشا محو حسن آفتاب داشتم بیخود

چو شبنم رفتن از خود ساغر مل بود در دستم

بخود پیچد چو زلف از ناله شبگیر فریادم
که از جوش سواد شیون زنجیر فریادم

خیال از نقاب عارضی در دل نهاندارم
بود چون خلوت مهتاب عالمگیر فریادم

حذر از برق جولان ناله آتش سوادم کن
ببال دل طپیدن میرود چون تیر فریادم

سپیده مست جنونم کرده برق هوش صیادی
که از ناله فنی در ناخن تدبیر فریادم

گذارد همچو برق از اضطراب دل طپیدنها
بگاه شور عشقم نشنود گر شیر فریادم

بلندی نیست از سموم برق آه جانکه از من
که از تاثیر دارد در بغل شمشیر فریادم

گذارد سنگ را دل از خراش ناله ام بیخود
نمی بخشد باین آهن دلان تاثیر فریادم

مبر زندگی آن نفس چون شمع آتش در برم
از شکست رنگ هستی میکند از دو پیکرم

نوبهار حسرتم داغ کو نهی در کار نیست
ز لازم موج می زنجیر دارد ساغرم

اگر کرانیهای دردش ناله در دل شد گره
بر نخیزد همچو داغ لاله دود از مجمرم

زیر بار منت ارباب همت نیستیم
آب رو را در گره دارد چو ابرو خنجرم

گر بود با من چو بوی غنچه در یک پیرهن
بسکه وحشت دیده ام از خود نیاید باورم

شد دلم از حلقهٔ زلف بتی زناربند
گرد بیخود عاقبت آن نامسلمان کافرم

شده مست غرور از شراب آیینه‌ام
نگاه خویش پرستی کباب آیینه‌ام

ز بس نگاه پیاپی که کرده در کارش
می دو آتش گردید آب آیینه‌ام

برنگ شعله شود صید دام بیتابی
شبی خیال تو آمد بخواب آیینه‌ام

چو گرم جلوه شود آن بهار رعنایی
رود ز خویش چو صبح آفتاب آیینه‌ام

نمود روی مرا یار تا شدم بیخود
نگشت پردهٔ حیرت نقاب آیینه‌ام

نگه وحشی او صیاد شوخی کرده مجنونم
رم آهو نماید گرد اگر خیزد ز دامانم

شبیخون بسملم از تیغ ناز شعله بالایی
چو برق از آتش دل جلوه گل میکند خونم

فریب گردش چشمم کرا خوردی نگو ای دل
که دارد نقطهٔ پرکار حیرت دور گردانم

ندارد همچو نخل شمع غیر از سوختن حاصل
نفس در خرمنم آتش زند از بخت وارونم

در آن گلشن که گردم از می شوخی ز خود بیخود
طپیدنهای نبض دل برد از خویش بیرونم

زبس یکبین بهار از آتش دل آلوده آوازم — چو شمع از سینه سر بر زد شرر آلوده آوازم

مشو غافل ز موج ناله خارا گداز من — بیال آتش دل می پرد چون دود آوازم

شتاب از برق نگاه سرمه سا حیرت در آغوشم — چو بوی غنچه شمع خلوت دل بود آوازم

بیک موج نفس رفتم ز خود شد مطلبم حاصل — که همچون حباب از کار دل بگشود آوازم

دلی لبریز افغان دارم از جوش طپیدنها — بود همچون جرس خضر ره مقصود آوازم

برآمد بی صدا چون دود از لب ناله ام بیرون — مگر پروانه شمع دل امشب بود آوازم

ز رخ این آتشین رخسار برقع بر فکند از رخ — که داغ همچو زنبق از شعله نار و پود آوازم

زبس دلهای سوزنده پرورده ام دور از نوا افغان — بود آیینه از شفق آلود آوازم

ایاز اندیشه گلزار حیا شوخی که من دارم — کند در دل زبانش جلوه محمود آوازم

چو شمع کشته از دل ندا آهی بر نمیخیزد — زبس در سینه ام از ضعف تن فرسوده آوازم

محال است اینکه گردد آتش سنگ از نفس روشن

بدل افسردگان هیچ ندارد سود آوازم

دل را چو شمع از نفس آیینه میکنم
سیر بهار سینهٔ بی کینه میکنم

گرد و چو شمع ساقی بزم نگاه تو
از توبه توبه در شب آدینه میکنم

گردیده بی تو بسکه جهان تنگ بر دلم
چون ناله جلوه در قفس سینه میکنم

بگذشت عمر و نشاء شوقش ز سر نرفت
بی جام و باده مستی پارینه میکنم

در قعر چشم اشک فشان بس بود مرا
بی آرزوی گوهر گنجینه میکنم

بیخود چو لاله ظاهر و باطن قلندرم
از داغ عشق خرقه دل پینه میکنم

شب که از آتش سودای تو در جوش شدم
چون خم می گل خورشید در آغوش شدم

طعنه بر کعبه زند کسوت عریانی من
سوختم داغ تو چندانکه سیه پوش شدم

نشاء از جرعهٔ منصور طلب میکردم
گردش چشم ترا دیدم و از هوش شدم

گفت و گوی نگهش کردم و از خود رفتم
همچو آیینه بحیرت همه تن گوش شدم

سایه‌ام از آتش دل رنگ قیامت ریزد
بیخود از خاطر شوخی که فراموش شدم

وحشت زده‌ام دیدهٔ آهوست ایاغم ... باشد نفس سوخته چون برق چراغم

تا پر شده از بادهٔ وصل تو ایاغم ... بی دود چو خورشید بود نور چراغم

چون شمع بهار نفسم مشرق نور است ... گلزار در آغوش و مه سبزه به باغم

در آتشم از جلوهٔ فردوس بهاری ... بلبل شو و آتش چو ببیند گل داغم

باشد خبر از رفتن هم سوختگان را ... از بلبل و پروانه بگیرند سراغم

آن شبنم خورشیدپرستم که در این باغ ... بی روی تو باشد رگ گل موی دماغم

مستی نبود خوبتر از صافی باطن ... چون شبنم از آیینهٔ دل تازه ایاغم

همچون نفسم صیقل آیینه تا حسن است
روشن بود از آتش خورشید چراغم

آن شبنم لب تشنه به خورشید جمالم ... گر یک نگه گرم بسوزد پر و بالم

کاهید ز بس پیکرم از درد جدایی ... پیدا چو نگه نیست در آیینه جمالم

تا یافته آیینهٔ دل روشنی از فقر ... بر چینی فغفور زند طعنه سفالم

همچون نفسم آینه آتش طور است ... چون شعله جواله بود گردش حالم

منت پذیر خلعت کس نیست پیکرم
فانوس شمع خویش چو یاقوت احمرم

رم از نظر که رفته‌ام که مردمک
چون داغ لاله سوخته در دیده ترم

از ضعف تن غبار شود استخوان من
افتد اگر ز بال هما سایه بر سرم

ای عشق شعله خوی سبک جلوه‌ام بسوز
تا بار دوش کس نشود جسم لاغرم

لب تر نکرده هستم از جام روزگار
از خود برنگ هاله ماه است ساغرم

بگذشت عمر و آتش عشق نشان بجاست
موی سفید پنبه داغست بر سرم

بیخود فریب گردش چشم فسونگری
دارد برنگ نقطه پرگار ششدرم

نمیگیرد مطلب خنجر کس چون عصا دستم
چو شاخ ارغوان از خویشتن دارد حنا دستم

چو در بزم اشک و سوز دل کند رو در سخا دستم
شود گنجینه در چون صدف وقت دعا دستم

چنان خو کرده طبع سرکشم با ناگرفتنها
که وحشت میکند چون مار از چوب عصا دستم

کی گر ناز مخمر جلوه شوخم در آید
گل خورشید بر سر میزند از نقش پا دستم

نمیدانم سر یکمو زبان شکوه پردازی — اگر بند پریشانی چو کاکل بر قفا بستم

بجانم تا تعلق داده عشق شعله بالایی — بگیرد از گل وارستگی رنگ از حنا دستم

به بزم زندگانی خاکپای دردنوشانم — چه شد چون مهر اگر دارد بکف جام طلا دستم

نتوانم کز رجا برخاستن از ناتوانیها — مگر گیرد برنگ بوی گل باد صبا دستم

برنگ غنچه تصویر دارم نارسا بختی — نشد در عشق شوخی با گریبان آشنا دستم

حنای غنچه دارم چو مهر از قبض یکرنگی — بچنگ آورده تا دامان آن گلگون قبا دستم

هوای کوی فقرم دل زشادی دم زند هردم — بود در سرفرازی بیخود سایه بال هما دستم

آشنا تا گشته اغیار و می و جانان بهم — میزند دست تاسف دیده از مژگان بهم

رم بود رام فریب آهوی آهو گیر را — رام میگردند از وحشت سیه چشمان بهم

دانه از رزق خود افزون نمی‌یابد حریص — گر زنند یک عمر همچون آسیا دندان بهم

بد گهر را بد کنش دانم مربی میشود — خوب می‌افتد موافق صحبت دونان بهم

موجه اشکم بلا یک راه شود خلخال ناز — گر زنم دور در بزم هجران چشم خونافشان بهم

نیست صبح مرده باطن را نمی آرد بجوش
می خورد چون کشتی تصویر از طوفان بهم

هر گلی تا رنگ و بوی زندگانی میکند
بی لبی کی آرام می گیرند جسم و جان بهم

تار وحدت را مزن با ناخن مضراب هوس
راست ناید جلوه کفر و خواندن قرآن بهم

مزرع امید را کم از سحاب برق نیست
خنده بیجا چو شمع و دیده گریان بهم

نیست فیض گریه در عهد جوانی بیشتر
خوش بود صبح بهار و ساغر و باران بهم

بسکه سرها خاک گردیده ست در میدان عشق
میزند دست تاسف گوی از چوگان بهم

ریخت خون عالمی را چشم عاشق دشمنش
میزنند بدمست آخر بزم میخواران بهم

در نظر دی شب نشاندم گردش چشم که بود
کز نگه دادند جام نخوت مستان بهم

گر ببندد چشم یار و نرگس شهلا بهم
ور زند وحشی نگاهان میخوره صحرا بهم

گر زند از ناز شوخ چشم خون ها لا بهم
میخورد بازار گرم شور محشر ما بهم

هر کرا باشد دو رنگی پشته می مالد بهم
از تاسف دست چون برگ گل رعنا بهم

فیض یکرنگی تمامی کن که مانند حباب
عاشقان را ره بود در پرده دلها بهم

رم سرشت من که محشر یک نگاه از چشم اوست
چون زند مژگان بهم یکسر خورد صد کهکشان بهم

عارف آیینه باطن را فریب خواب نیست
چشم حیران کی خورد چون دیده دریا بهم

راه صحرای محبت را نمی باید دلیل
بسکه چون نقش قدم پیوسته منزلها بهم

گشته گلگشت تا بجلی گاه آن ساغر پرست
میفروشند از شراب رنگ می گلها بهم

حق پرست از فتنه دور حوادث ایمن است
آسمان از پا نیفتد گر خورد دنیا بهم

هست در روشن ضمیر بیگانه است بیشتر
از صدف دست تاسف میزند دریا بهم

بسکه در راه طلب سر رشته مطلب یکیست
ره بود چون دانه تسبیح در دلها بهم

از ازل نبود دلم را هست با آن سنگدل
آنچنان ربطی که دارد شیشه و خارا بهم

برنگ آیینه لبریز وصل یار شدم
ز خود گذشتم و با او دوچار شدم

چو شمع برق نگاهی بجانم آتش زد
خزان جلوه در آغوش نوبهار شدم

حباب را طلب وصل ترک آرام است
بیک طپیدن دل مدعا شکار شدم

براه وعده او صبر دل فریبم داد
چو نقش پا همه تن چشم انتظار شدم

شکسته رنگی عاشق نهان نمیماند — چو آفتاب در آفاق آشکار شدم

برنگ مردمک چشم دلبران بیخود
بکف پیاله ندانم چرا خمار شدم

چراغ جلوه نور آتشین آه دل خویشتم — چو یاقوت از صفای سینه شمع دل خویشتم

نکردم چون نگه بر دوش کس بار از سبکروحی — جهانی را تماشا گر کنم در منزل خویشتم

ندانم همچو سپند قربانی علاجی غیر جانبازی — چو جوهر پای در زنجیر تیغ قاتل خویشتم

ز دل آیینه مقصود حاصل در نظر دارم — گذشتم تا ز لیلی همچو مجنون مایل خویشتم

نقاب چهره مقصود دل گرد خودی باشد — ز هستی ذره تا هست باقی حائل خویشتم

سراسر عالم فانی بود هیچ و پشیمانی
بجز حسرت ندیدم حاصلی از حاصل خویشتم

سراپا جلوه خورشید از دل آیینه خویشتم — برنگ گل تجلی زاده چاک سینه خویشتم

خموشی پرده فانوس باشد شمع هستی را — حباب آسا در دل قفل در گنجینه خویشتم

نباشد خودنمایی پیشه ارباب حقیقت را — نهان در چشمها چون جوهر آیینه خویشتم

نقل

شراب بهوشیاری نشاء عمر ابد داد
سیه مست از می تلخی شب آدینه نوشیم

نباشد زیر بار خلعت کس دوش من بجود
چو گل قانع برنگ خرقه پشمینه خویشم

چو شمع بتی کرده گرم سوختنم
بهار شعله بود تر زبان سوختنم

بصبح حشر سر از خواب مست بردارم
ز پنبه سر میناست گویا کفنم

بود ز مهر تو هر عضو پیکرم لبریز
چو غنچه بار دلم گشته است جزو تنم

لباس عاریتی حلق یار دوشم نیست
بود نه پرده دل چون حباب پیرهنم

دلم ز سیر گلستان چگونه بگشاید
نصیب نیست بجز زخم خار از چمنم

آتش صفیر مرغ شرر شعله گلشنم
باشد برنگ شمع نفس برق خرمنم

چون گل اگرچه آتش شوقم فسرده است
هر قطره چون چراغ مزار است در تنم

گر بخت همرهی نکند نیستم ملول
مانند مرغ بال درست از شکستنم

دارم دلی برنگ گل آماده فنا
گردیده جاده راه فنا چاک دامنم

ز عشق خامسوز نیم مدعی خموشش
سوزد چو شمع ز آتش دل رگ رگ بدم

دارد چو موج بسکه تنم رخنه در بغل
هر دم نهد طپیدن دل در فلاخنم

داغ است دل چو لاله ز دشمن شده بدوست
فریاد از آن نفس که شود همدست دشمنم

همه عاشقی درین روزگار نیست
همچو غریب بیکس دل بیگانه منم

بسکه دور از جمالش نیش نیشتر است در چشمم
برنگ لاله هر دم داغ ناسور است در چشمم

دهن اندر ملاحت آفرین شوخی که من دارم
ز موج اشک دریا در بغل شور است در چشمم

که همین شعله بالا در چمن برقع گرفت از رخ
که موج خنده گل آتش طور است در چشمم

شهادتگاه شد از طفل اشکم دامن صحرا
که خون آلوده مژگان دار منصور است در چشمم

تجلی زاده بیخودی حسن شوخی در نظر دارم
که هر مه نگاهی شمع کافور است در چشمم

سوخت آتش جلوه شوخی از غبار الفتم
سرمه چشم پری باشد غبار الفتم

بسکه دیدم آشنایان جهان بیگانگی
دست برهم سوده شد لیل و نهار الفتم

شمع بزم اختلاطم را فروغ دیگر است — مهربانند شبنم صبح بهار الفتم

صحبتم با یکجهان گرم است همچون آفتاب — در دیار دوستی کامل عیار الفتم

باده بزمم ندارد درد چون آب گهر — رو نیابد داغ را در لاله زار الفتم

غنچه دل از سموم ناامیدی میگداخت — کز غمی بود آفتاب آئینه دار الفتم

در خزانم چون گل رعنا بود جوش بهار — شکفد صد رنگ گل از خار خار الفتم

روح مجنون میدود چون سایه از دنبال من — طعنه بر لیلی وشان ار دو نکار الفتم

الفتم کرد جوان چندانکه کردم پیر تر — از قد خم گشته خود در حصار الفتم

داغ دارد مدعا را سبز دهر بهای من — میزند از سایه مطلب شکار الفتم

در محبت گشته ام چون سر تا پا فنا — میتوانم گفت بیخود خاکسار الفتم

گل کرد داغ از دل حیرت نظاره ام — از آسمان آینه تابد ستاره ام

پرواز در قلمرو هستی نکرده ام — همچون شرار در قفس سنگ خاره ام

دارم ولی ز مهر تو خورشید در بغل — صبح قیامت است گریبان پاره ام

آن سفر از طفل جنونم که چون حباب
شد آب از طپیدن دل گاهواره‌ام

همچو زر داغهای جگر سوز گلرخان
یکدشت لاله است دل پاره پاره ام

در جهان حاصل ز هیچ یاری مطلبم
ور زند مستی بر هم سوزد شد روزنم

هر سر سنگم درشت چه بی‌خبر دیوانه است
در محبت روح مجنون ست طفل مکتبم

گرچه دورم یک جهان از صحبت ابنای دهر
همچو خورشید عالمی را گرم دارد مشربم

پای تا سر گر زبان شکوه گردم همچو شمع
آتش دل میزند مهر خموشی بر لبم

همچو در زندم ملامت کش محبت پیشه ام
خانه زاد شاه جنتم عشق باشد منصبم

نوبهار شعله را دید خواب آیینه ام
سوختم چندانکه گردید آفتاب آیینه ام

شب تجلی برق هوشم جلوه در میخانه داشت
بود همچون شمع از سیخ کباب آیینه ام

بسمل نازک دلان حاجت به تیغ تیز نیست
برق آهی بسکه از دور حباب آیینه ام

بر دلم شب یاد محشر جلوه خوبی سنگ گشت
از طپیدن گل کشت بحر اضطراب آیینه ام

اهل دل را رفتن از خود بستر آگاهی ست | می‌شود از جوش حیرت در نقاب آیینه‌ام

جلوه گلکش آفتابی صبح دیدم گرم ناز | همچو شبنم از نگاهی آب گشت آیینه‌ام

گفت و گویی کرد شب چشم سخن گویی بل
شد لب تصویر بیخود در جواب آیینه‌ام

کرده تا آن شعله بالا جلوه در آیینه‌ام | ناله آتشبار می‌آید برون از سینه‌ام

عشق شوخی گشت در جولانگه همچون آفتاب | مشرق صبح تجلی شد دل بی‌کینه‌ام

شوق تا افروخت مغز استخوانم را چو شمع | پرده فانوس تن شد خرقه پشمینه‌ام

چیست بنیادست عنبر خانه من چون حباب | از نگاهی وا شود قفل از در گنجینه‌ام

شد شکار افکن درین وادی که همین شوخ باز | می‌طپد چون صید بسمل مرغ دل در سینه‌ام

بیخود از یاد نگه وحشی فرنگی جلوه‌ام
چشم آهو شد ز شوخی جوهر آیینه‌ام

سوز دل چون شمع گل کرد از زبان خامه‌ام | در شکست رنگ هستی شد زر افشان نامه‌ام

بسکه چون نی ناله از دود جدایی خامه‌ام | چشم خونباری بود وقت گشودن نامه‌ام

ساغرم از می بهار شعله دارد در بغل
آب آتش میشود از گرمی هنگامه‌ام

کیست در جولان سمند لنگر که از تمثال او
چون حباب آیینهٔ جان در بغل جا داده‌ام

گر کنم یک شمه از بیتابی شوقش رقم
نقطه را سازد سپند روی آتش نامه‌ام

نکهت فردوس بیخود بر دماغم میخورد
تا معطر از شمیم طرهٔ آن شد شانه‌ام

نازکتر از حباب بود آشیانه‌ام
گردد بیک طپیدن دل آب خانه‌ام

شرمندهٔ سحاب کرم نیست کشت من
از دل جوید برنگ گهر آب دانه‌ام

یکدم نخست برق گرمی دمی لشکرم را
شد همچو شمع تار نفس تازیانه‌ام

تا اشک لاله‌گون جگر رنگ کرده‌ام
الماس پاره لعل شود در خزانه‌ام

سودای عشق او ز دل من نمیرود
از سر چو شمع شعله کشد گر زبانه‌ام

سر تا بپای گشته تنم چشم خونفشان
چون دل ز بسکه تیر جفا را نشانه‌ام

بیخود بهانگ گردش چشمی شوم که کرد
فارغ ز رفتنه چونی دور زمانه‌ام

اگر از درد تو ناله چو جرس در قفسیم
خشک گردد چو رگ سنگ نفس در قفسیم

لب [illegible]م سخن از لعل شکرریز که بود
طوطی آئینه گردیده مگس در قفسیم

چیده دل باخته ام قوت پرواز کجاست
کرده آن شوخ جفاجو بهوس در قفسیم

جای اشک از مژه ام خنجر الماس فتد
یاد مژگان که دل کرده هوس در قفسیم

حیرت حسن نگه وحشی از هوشم برد
جوهر آئینه گردیده نفس ها در قفسیم

بسکه لبریز شد از جوش تماشا بیخود
بی رخش غنچه دل گشت نفس در قفسیم

تا شوق گشت سلسله جنبان گریه ام
برق است شبنمی ز گلستان گریه ام

گلدسته بند گلشن نظاره چو شمع
خورشید سر زند ز گریبان گریه ام

در دیده ام چو آئینه گردیده آب خشک
بر لب رسیده ز آتش دل جان گریه ام

بی روی یار همچو صراحی به بزم هجر
سیلاب آتش است ز طوفان گریه ام

بیخود بهار شعله چو برق است اشک من
باشد دل گداخته طوفان گریه ام

تا شیفتهٔ پیچ و خم زلف نگارم
رگ شیون زنجیر کند در تن زارم

در بادیهٔ عشق چو من گرم روی نیست
بوی نفس سوختگی آید ز غبارم

چون از نفسی هستی موهوم نباشد
از خنده برق است چراغان مزارم

خونم ز جفا ریخته بد مست نگاهی
آید بنظر شیشهٔ می سرو مزارم

بی کاهش دل غنچه با غم نشود گل
چون شمع در آغوش طرب ست بهارم

برق نفسم خرمن افلاک بسوزد
خورشید بود سایهٔ بالی ز شرارم

همچو چو قدح چشم ندارم بصراحی
آیینه‌ام و مست بیم جلوهٔ یارم

در فراقت کرد از شور قیامت بدم
بدل از داغ تو صد محشر غیرت بردم

از نوای کو هر مقصود جدا افتادم
این زمان بی جگر کاوی غربت بردم

از سر کوی تو با دیدهٔ پر خون رفتم
دلی از یاد تو لبریز محبت بردم

بسمل غمزهٔ خونریز نگاهی شدم
چشم امید پر از اشک ندامت بردم

بود مجنون نگاهت دل سودازده‌ام
رفتم ای شوخ من آیینهٔ شهرت بردم

حاصل کعبهٔ دیدار شد مقصودم
بخود این داغ بصحرای قیامت بردم

زتاب که بجو تو ای شوخ شعله بالایم
چو آفتاب بود چشم جمله اعضایم

بسیر خویشتنم تا که هست جان در تن
نهاده بند نفس چون حباب در پایم

ندیده در همه آفاق چشم شور فلک
ستاره سوخته همچو داغ سودایم

چه بهره بی تو بود از بهار حسن مرا
ز نو بهار که از تو چو شمع مینایم

برای بردن دل یار کرم جلوهٔ من
تمام چشم چو آینه در تماشایم

چگونه شکوه کنم غنچه سان ز دلتنگی
مرا که وسعت مشرب شده است صحرایم

بیاد وحشت چشمی که بیخود دم دارد
رمیده تر ز غزالان دشت پیمایم

بخود هر دم زیاد زلف عنبرفام می‌بینم
نسیم صبح اقبالم بفکر شام می‌بینم

نمیدانم بخاطر گردش چشم که می‌آید
که سر تا پا بخود چون حلقه‌های دام می‌بینم

من آن صیدم که از دامش رهائی را نمیخواهم
اگر در من نه بیخود دام من در دام می‌بینم

ز بس حسرت بدل دارم ز یاد لعل میگونی
چو موج باده در گرداب چشم جام می پیچم

غبار کوی آن زاهد توتیای دیده میبایم
من این تعویذ را در پرده با دامن می پیچم

سراپا آتشی بیخود بکف دارد عنانم را
که در راه طلب چون شعله در هر گام می پیچم

ندانم گردش چشم که ساغر بود در دستم
که دل آیینهٔ جام سکندر بود در دستم

بیاد شعله خویی دوش گرم سوختن بودم
گل داغ جنون چشم سمندر بود در دستم

برنگ غنچه تا گشتم تسلی زار چاک دل
ز هر لخت جگر دامان دلبر بود در دستم

ز خون دیده میکردم رقم شب نامهٔ دلبر
طپیدنهای دل بال کبوتر بود در دستم

چو شمع از یاد لعل می پرستی گریه میکردم
ز اشک لاله گون یاقوت احمر بود در دستم

خیال چشم شوخی بود شمع محفلم بیخود
نگه در دیده ام میسوخت مجمر بود در دستم

از فروغ آتش تبخاله ام
تا رسید بر لب که از دود ناله ام

در تماشای بهار عارضش
چشم حیرانی داغ لاله ام

بسکه می پیچم بخود چون زلف یار / حلقهٔ زنجیر شد جواله ام

بسکه گرم شد تپیدن و برگشت / کاروان دزد و از دنباله ام

شد ... تار نفس / همچو ماه از خویش بالیده ام

بخود اندر وصف این شکرلبان / همزبان طوطی بنگاله ام

قیامت جلوه بر دست چون آئینه از هوشم / که از وحشت نتابد عکس شوخ او در آغوشم

تماشا محو رنگ نوبهاری جلوه دارم / که سازد از نگاهی چون بنفشه برده هوشم

نگه وحشی غزالی در کمند چشم دارد / که سودای دو عالم گشته از خاطر فراموشم

فرنگی جلوه بد مستم چو گرم دلبری گردد / کند از گردش چشم غزالان حلقه در گوشم

بلا بالا جفا جو سرو نازی در نظر دارم / نمایاوش چون کمان حلقه سراپای آغوشم

ز بس در عضو عضوم کرده جا کیفیت چشمش / برنگ می بهار نشاء از دل میزند جوشم

شدم محو تماشا بر رخ آیینه سیمائی / چو خورشید از می نظاره لبریز است آغوشم

سراپا شعله‌ام بیخود چه داغ لاله‌ام گوئی / که همچون آتش یاقوت نتوان کرد خاموشم

چشم وحشی نسبی گرد کباب نگهم　　که چو شمع آتش سودا شده آب نگهم

در دلم دوش تمنای وصال تو گذشت　　موجهٔ نبض شرر شد گره خواب نگهم

شوخی حسن گلی کرده مرا گرم فغان　　میچکد نالهٔ بلبل ز گلاب نگهم

دیده تا محو تماشای جمالش کردم　　شعله خوییست چو خورشید شراب نگهم

همچو بیخود تماشای تو از جلوهٔ شوق　　چشم نگشوده ز خود رفت حباب نگهم

بوی گل جنونم و سر جوش ناله‌ام　　چون فصل نوبهار در آغوش ناله‌ام

بگذشت لاله شد فلک از برق آه من　　رنگین تر از بهار بود جوش ناله‌ام

شب دل بیاد چشم که پر شور شد که بود　　محشر رگی ز خواب فراموش ناله‌ام

از دور چرخ مست دوران چو گشتم　　نشنیده است گوش فلک کوس ناله‌ام

چون غنچه گرچه عشق زبانم گرفته است　　فریاد ماست بر لب خاموش ناله‌ام

چون عندلیب گلشن [illegible]　　بیخود شهید عشقم و مدهوش ناله‌ام

بهشت جاودانی دیدم آن رو تا دیده‌ام
قیامت کرد در راه آن قد دلجو تا دیده‌ام

بکوی شیخ ... بهم ناله زنجیر می‌آید
دلم دیوانهٔ آن زلف عنبربو تا دیده‌ام

چه کافر ماجراییها که من دیدم ز چشمانت
دو عالم فتنه در در سر ابرو تا دیده‌ام

قیامت جلوه بدمستی که دل بردن بود کارش
نگه در دیده‌ام مست نگاه او تا دیده‌ام

بگرد خویش دارم همچو ماه از ناله زناری
کمند وحدت دل حلقهٔ گیسو تا دیده‌ام

ز وحشت سوختم چون دید یاد چشم شهلایی
بتن گلهای داغم دیدهٔ آهو تا دیده‌ام

گرد صید خویشتن باشد مرا دل بی کینه‌ام
دام در آب نهان چون جوهر آیینه‌ام

جوهر آیینهٔ دل موی آتش دیده شد
بسکه تیر غمزه‌اش بگذشت گرم از سینه‌ام

در شکست شیشهٔ دل احتیاج سنگ نیست
میشود آب از نگاهی چون حباب آبگینه‌ام

گوهر مقصود حاصل شد مرا همچون صدف
تا زدم قفل خموشی بر در گنجینه‌ام

یاد وحشی چون نگاهی برد دل انگم گذشت
چشم آهو شد ز نشتر جوهر آیینه‌ام

آنچه باشد در ضمیرم از کسی پوشیده نیست
سینه‌ام آیینه چون گوهر راز دل از سینه‌ام

بر لبان اهل دنیا همچو از واریسی
خنده دارد بخیه‌های خرقهٔ پشمینه‌ام

نوبهار دیدهٔ خونبار میخواهد دلم
همچو مینا گریهٔ سرشار میخواهد دلم

عضو عضوم در تلاش سوختن پر میزنند
جلوه زان آتشین رخسار میخواهد دلم

آن قیامت جلوه چشم مست وحشت دستگاه
سخت میخواهد ترا بسیار میخواهد دلم

نیستم زاهد کنم عزلت نشینی آرزو
گوشه چشمی ز چشم یار میخواهد دلم

در تماشا همچو شبنم پای تا سر دیده‌ام
آفتاب جلوهٔ دیدار میخواهد دلم

گر نباشد کس خریدار متاعم گو مباش
زآتش دل گرمی بازار میخواهد دلم

دور جام باده همچو پرگار گشته است
گردش چشمی از آن دلدار میخواهد دلم

شعلهٔ شوق تو تا زد آتشی در خرمنم
خار خار آرزو برداشت دست از دامنم

بسکه کاهیده است در هجر سمن بویان تنم
ریشه‌ها از زعفران دارد به بر پیراهنم

بی رخش از بس فضای سینه بر من تنگ شد / ناله همچون بال های تیر بر آرد از تنم

تا ز طوف کعبه دیدار دور افتاده ام / [illegible] چون تشنه شمعیست در پیراهنم

بی سر و پا بسکه گردیدم برنگ گردباد / از گریبان فرق نتوانکرد چاک دامنم

دارم از جوش خیالت صد گلستان در نظر / می برد یاد تو هر ساعت بسیر گلشنم

آتش عشق تو تا افروخت شمع ناله ام / برق چون پروانه میگردد بگرد خرمنم

به بند و رنج آرزو و عشرت کن / نشین بگوشه تنهایی و قناعت کن

چو لاله باده گر از جام عشق میخواهی / ز تخم داغ دل خویش را زراعت کن

برنگ آینه جویان عیب کس کم باش / بپوش دیده ز خود بینی و عبادت کن

اگر بطوف شهیدان عشق می آیی / ز آب دیده و خون جگر طهارت کن

چو گرد در پی هر کاروان چه می افتی / بیا بطوف دل و کعبه را زیارت کن

وصال کعبه اگر بایدت ترا چو خود / زخود بر آ دل را زیارت کن

بی چشم [illegible] پوش و رخ مدعا ببین   آئینه باش و جلوهٔ آن دلربا ببین

مد نیست ابروش بسر آفتاب [illegible]   خورشید را بسایهٔ بال هما ببین

هستی حجاب چهرهٔ مقصود میشود   در سایهٔ نگاه گریز ادا ببین

وحشی غزال دلبر ما [illegible] افتم   از دیده چون نگاه گریز حیا ببین

یاد خیال عارض آن بر [illegible]   آئینه خانه گشت وجودم صفا ببین

یک شهر دل اسیر کمند نگاه تست   از خود رمیده آهوی من بر قفا ببین

رنگین تر است بلبل گلزار [illegible]   افتاده ام ز گلشن وصلت جدا ببین

چون غنچه که پرتو خورشید را ندید   خون شد دلم ز هجر تو ای بیوفا ببین

اندر لباس [illegible] دریا موج میزند   این نقش را معاینه در بوریا ببین

باریک تر ز رشتهٔ فکر دو عالم است
بنگر میان نازک آن دلربا ببین

حسن یار مرا تماشا کن   نوبهار مرا تماشا کن

بی رخش [illegible] لعل می [illegible]   شب بی نگار مرا تماشا کن

داغم از تو بر جگر دارم
لاله زار مرا تماشا کن

آب گوهر چکید از آتش جان
لعل یار مرا تماشا کن

بلبل از ناله رنگ گل ریزد
گلعذار مرا تماشا کن

گر بهار فرنگ میخواهی
خط یار مرا تماشا کن

همچو از گریه دیده گشت سفید
انتظار مرا تماشا کن

از یاد رخت رشک بهارست دل من
چون شبنم گل آینه دارست دل من

خواهی بکش و خواه بتاراج جفا ده
در راه نوای شوخ نثارست دل من

از جوش خیال تو بکس کینه ندارم
چون آینه فارغ ز غبارست دل من

ای غنچه شکفته گلزار نزاکت
باز آ که ز هجر تو فکارست دل من

گر رفته ام از کوی تو آزرده نگردی
گلچین [illegible] نزد تو خارست دل من

از آتش سودای تو این دیده همچو [illegible]
بیتاب تر از نبض شرارست دل من

از جلوه غمهای تو تنگست دل من — گل غنچه بتصویر فرنگست دل من

تا نگذری از خود نتوان داد تسلی — چون شیشه افلاک ز سنگست دل من

در هر نفس از جلوه نیرنگ خیالست — چون بوقلمون رنگ برنگست دل من

از صاف دلی چرخ بما کینه ندارد — چون شیشه جگر گوشه سنگست دل من

هر لحظه ز بیداد جفاهای تو چون خود
با خویشتن ای شوخ بجنگست دل من

از کسی گرمی ندیدم غیر آه خویشتن — سوختم چون شمع از تار نگاه خویشتن

درد پروردم مشو غافل ز سوز سینه‌ام — نامه دل بسته‌ام بر بال آه خویشتن

چون نسیمی همچو اسم غبار خاطر دلها شوم — میروم چون سایه با ذره در پناه خویشتن

تو غزال من که وحشت باده نوش جام اوست — آهوی چشمش گریزد از نگاه خویشتن

سرمه آیینه طالع نمیدانم کجاست — تا کشم در دیده بخت سیاه خویشتن

رنگ الفت نیست گلهای محبت را اگر — میزنم چون شمع گل بر سر راه خویشتن

نیست هیچ عشق را از سوختن سرمایه — داغهای سینه دارم گواه خویشتن

روشن چو لعل آتش می شمع رنگ کن
در پرتو حسن جلوه بخورشید تنگ کن

آنکه چو لاله ساغر سرشار آمده
لبریز خون دل فلک شیر رنگ کن

در بزم عیش آینه دل چو شمع باش
آنگاه سیر حسن تجلی فرنگ کن

عریان شو از لباس مجازی چو آفتاب
ترک حریر پوشی ناموس و ننگ کن

هیچو در شور عشق سراپای ناله باش
با قامت خمیده خود کار چنگ کن

آفتاب جلوه حسن تو معبود چمن
شبنم گل بی تو چشم گریه آلود چمن

میرسد از ناله بلبل بگوشم این ندا
گر گل روی تو نباشد چیست مقصود چمن

شعله بالا گلعذاری جلوه در گلزار کرد
سوخت چون برق از نگاهی بود و نابود چمن

در خیالش گلشن از خود بیخبر دیوانه است
آب میگیرد از جمال خویشتن بود چمن

گر غبار جلوه ات بردی بسوی گلشن نسیم
همچو گل صد پیرهن افزودی چمن

گل ز شوخ آفتابم زین نهان در جلوه بود
بر رخش بلبل گریست از ناله مولود چمن

گل ز شبنم در رهش بگشود چشم انتظار
چو آن شوخ [illegible]د با تو موعود چمن

ز نور باده رخت آفتاب آینه کن ... ظهور صبح تجلی ز تاب آینه کن

ز برق پرتو حسنی بجام آتش زن ... نمک بزخم دل از ماهتاب آینه کن

به بزم وصل دگر تا کسی نیابد راه ... ز عکس پرده چشم نقاب آینه کن

می که نیست خمارش دل که افسرده است ... دماغ تازه ز عطر گلاب آینه کن

ز بیقراری خود در طلسم آرام ... نظر بجلوه موج سراب آینه کن

بلطف مرقد روشندلان آگاهی ... وضو چو مردم چشم به آب آینه کن

ملال در سفر بیخودی نمی باشد
ز خواب آینه تعبیر خواب آینه کن

تا نزدی در بزم در ابروی استغنا گره ... شد می گلرنگ چون یاقوت در مینا گره

آسمان هم کی گشاید عقده از کار ما ... آن هم از سیاره چون دست سر تا پا گره

ماه من در بزم بوس [illegible] لب گذارد جام را ... خون لعل از رشک گردد در دل خارا گره

آرزوها بسته ره باشد مجرد پیشه را / رشته در بند است او را تا بود پا کره

خودنمایی میکند اهل ریا را گوشه گیر / شهره نامست ربابل و پر [illegible]قاکره

همچو داغ لاله بیخود خانزاد ماست غم / کی گشاید از دل مجنون ما صحرا گره

یارب از دل پر کنم پیمانه سرشار ده / همچو شمع چشم گریان آه آتشبار ده

از شکست شیشهٔ دل کن لبالب ساغرم / بادهٔ طاقت گداز از جام استغفار ده

سینه ده همچو داغ تازه مالامال درد / ناله آتش فروز و دیدهٔ خونبار ده

از نگاهی کن دو بالا نشاء بیتابیم / یوسف شوق دلم را گرمی بازار ده

خلوت دل از غبار ما و من گردان تهی / چون حباب آیینه ام را دیده بیدار ده

گرده فکر زلف خوبان تا پریشان خاطرم / او دل را نجات از حلقهٔ زنار ده

از بهار جلوه ات آیینهٔ گلشن مرا / جا در آغوش دلم چون شبنم گلزار ده

رفتن از خود می برد تا عالم آگاهیم / بیخودانم کن ساغرم از بادهٔ دیدار ده

کلم

از ناز بر جبین چو زد آن سیمبر گره — در دیده شد نگاه مرا چون گهر گره

جز غنچه دلم که سراپای آتش است — هرگز ندیده است کسی در شرر گره

در گلشنی که بلبل شوقت آشیان گرفت — پرواز را چو رنگ گل افتد بپر گره

فیض از بهار عیش نباشد حریص را — دارد برنگ سوزن دلی بر کمر گره

بس عقده در دل است ز طول امل ترا — چون رشته شد دراز خورد بیشتر گره

بگشود همچو غنچه دلم از نسیم شوق — در عشق ناله ناخن تیر است بر گره

هرگز پیام وصل بعاشق نمیرسد — گردد ز شوق بر دل قاصد خبر گره

چون بوی غنچه در دلم از شوق بیخودی
بگداخت شمع ناله و گردید اثر گره

تمام ناز و ستمکار و دلربا شده — دگر بقتل که از می جفا شده

فرنگ عشوه قیامت خرام جلوه بهشت — ندانم ای زخدا بیخبر چها شده

نگاه محشر والفت کرشمه ناز فروش — بیا ز حق مگذر ز خوش بمدعا شده

بعیر شد نکهت گرم ... کباب شدم — چه شوخ مشرب خونریز و بیوفا شده

آیینه یک لحظه بر بند اری	بشوخی نگه خویش آشناشد
ز دود آتش دل بوی غیر می شنوم	چو گل بروی که ای طفل غنچه واشده
فروغ شمع تجلیست برق جولانت	گل شرر ز لب گلشن چیده شده

در تمنای نگاه سرمه جادو فنی	ناله در دل شمع تصویر است بی پیراهنی
گریه را از بسکه در خون جگر پرورده ام	قطره اشکم چو شبنم گشته چشم روشنی
برق خرمن سوز بلبل شد شکست رنگ گل	تا خیال حسن شوخش ریخت رنگ گلشنی
میدرد هر دم بگوشم از طپیدنهای دل	نیست از مهر بتان حاصل بجز خون خوردنی
چون کنم سیر چمن کز بیوفاییهای عمر	خنده گل میزند بر آتش دل دامنی

گرد سر تاپای خود گردیده ام چون گردباد
در جهان بیخود مرا چون خود نباشد دشمنی

چو مهر تیش در دلم آتش زند از تاب بیتابی	شود چون آفتاب آیینه ام گرداب بیتابی
می طاقت کید از گردش خوبی بکارم کن	که در آیینه ام جوهر شود سیماب بیتابی

مهیا کرد اسباب جنون شوخی آتش ... / تبسم ساز بیهوشی نگه سحر افسون بیتابی

زیادم تلخ کام مشرب بیمار شعله بدخو / مرا جمع است چون گل نهر اسباب بیتابی

خیال لعل عالم سوز آتش پاره بیخود
فشاند چون کباب از دیده‌ام خوناب بیتابی

کرده مجنون خودم لاله عذار چمنی / شوخ لیلی نگهی جلوه بهار چمنی

سرو سیما بنظر دسته گل می آید / گویا هست خمیرش ز غبار چمنی

میزند برگ اندیشه گلها نشتر / زیست چون سایه مژگان تو خار چمنی

ساقی شوخ نگاهی ز خدا میخواهم / باده گردش چشمی و کنار چمنی

کلفه ار نیست پی صید دلم گر داغش / شده هر عضو تنم آینه دار چمنی

بوی مشک از نفس غنچه گل می آید / شد شمیم سر زلف که بهار چمنی

بیخود آن دم که ز می چهره بر افروزد یار
میکند بلبل نظاره شکار چمنی

میتوان گردن دل چنبر اگر آوری / هاله مه گر همه مهتاب را گرد آوری

فیض از بزم دولتان گر نمی بیند کسی — قطره چون در گشت سازد ابر آگاه آوری

دیده خورشید [illegible] دولت آیینه کن — سرمهٔ غفلت نما بدخواهی داوری

سحرگه بود خیال تو هم پیالهٔ ما — پر از طپیدن دل داشت تیر نالهٔ ما

بهار جلوهٔ حسن که شد چمن پیرای — که گشت مردمک دیده داغ لالهٔ ما

کرشمه ساقی میخانه جام گردش چشم — بود نگاه بپای می دو سالهٔ ما

بگرد ماه رخش تا دمیده سبزهٔ خط — شد آفتاب اسیر کمند هالهٔ ما

درین دو روزه چمن عندلیب تصویریم — چو بوی غنچه گره در دست نالهٔ ما

برنگ چشم بتانیم بیخود از می عشق
حدیث عشق مدامست در پیالهٔ ما

عکس رنگم صفحهٔ مهتاب کرد آیینه را — گردش چشم ترم گرداب کرد آیینه را

بر دلم شب یاد حسن برق جولانی گذشت — بیقراریهای دل سیماب کرد آیینه را

آفتاب چو شبنم شیشهٔ دلی را گداخت — آرزوی لعل خوبان آب کرد آیینه را

دوش بیخود یاد حسن حیرت افزا جلوه
همچو شمع دیده بیخواب کرد آینه را

چه خوش بزمی که باشد جلوهٔ آن شنگ ماه اینجا
ترا و آفتاب از سایهٔ بال کلاه اینجا

اسیرم کرد آتشپاره طنازی که از شوخی
بود خورشید محشر سایهٔ طرف کلاه اینجا

بهشتی نیست همچون کشور تسلیم در عالم
که از حیرت لب تصور باشد داد خواه اینجا

برنگ نقش پا از بیخودی لبریز آرامم
در آن وادی که مجنون میشود مستی پناه اینجا

در آن صحرا که دارد بیخبر دیوانه ام مسکن
رم وحشی غزالان میکند کار نگاه اینجا

خرابات است مستی حلقهٔ بیرون در باشد
ز خود فارغ شوی اگر آری پناه اینجا

چند کشی ز جام دل بادهٔ انفعال را
از کف آرزو بنه آینهٔ خیال را

بهره ز تازه رو لبان آب گهر گرفتن است
فیض ثمر کجا بود گلشن نونهال را

بی گل روی آن صنم یاد چمن نمیکند
غنچهٔ دل قفس بود مرغ شکسته بال را

نیست ز دلبران کسی همسر آفتاب من
ماه تمام میکند مهر رخش هلال را

بیخود اگر فنا نشود جسم تو در ره طلب
سایه صفت ز کف مده [illegible] را

باده سودای زلفش برده تا از جا مرا — میکند چون مار افعی نشئه صهبا مرا
بی فروغ حسن بزم عشرتم را نور نیست — آتش در سنگ باشد باده در مینا مرا
شد بهارم اشک گلگون و خزانم رنگ زرد — کشتی از تیغ دو رنگی ای گل رعنا مرا
بسکه در راه محبت گرم جولان میروم — بر زمین نبود درنگ بر نقش پا مرا

بسکه کاهیده است بیخود پیکرم چون بوی گل
جلوه بال نسیمی می برد از جا مرا

یاد زلفش ناله ام را قابل تصویر کرد — سرمه آواز شد تاریکی شبها مرا
اشک شد چون شمع آخر باعث رسوائیم — کرد گل راز نهان از چشم خون پالا مرا
بر دلم یاد نگاه گرم جولانی گذشت — سوخت چون استخوان از آتش سودا مرا
بیخبر از نشاء روشن ضمیران نیستم — ره بود در عکس چون آیینه دلها مرا
می برد از خویش هر دم ذوق بیتابیم — در فلاخن میکند از دل طپیدنها مرا

ای اسیر کاکل مشکین طرازت هوشها	یاد چشمت نشئه بی‌تابی مدهوشها
رفته است از بسکه از شوق نگاهت هوشها	همچو جام لبریزی مست آغوشها
از تکلم لب فرو بستن نشان آگهی است	یافتیم این معنی بی لفظ از خاموشها
بسکه گلشن از هجوم ناله بلبل پر است	گل ز شبنم می‌گذارد پنبه اندر گوشها
اهل دنیا چون بت تصویر از خود رفته اند	کی بهوش خویش می‌آیند این مدهوشها

یاد چشمت عالمی را مست و بیخود کرده است
رفته است از سر برنگ نکهت گل هوشها

ای ز شوقت بوی گل افتاده در گلزارها	بلبلان را در دل از یاد نگاهت خارها
مهر در کره و سپند روی آتش گشته است	می برد از بس شرار رنگ از رخسارها
خضر راه خویش کردان آفتاب خویش را	چند همچون سایه باشی در پس دیوارها
چون نقاب از چهره بگشاید فرنگی جلوه‌ام	شعله جواله گردد حلقه زنارها
جلوه طوطی نماید عکس در آیینه‌ام	گشته‌ام بیخود ز یاد لعل خوش گفتارها

زبس شوخی که باشد چشم وحشت نگاهش را
ز مژگان غزالان پر بود تیر نگاهش را

کند قالب تهی همچون حباب از جوش حیرانی
اگر آیینه چیند جلوهٔ محشر پناهش را

بهشت جاودانی شوخ طنازی که من دارم
بود کیفیت می گردش چشم سیاهش را

برنگ لاله برگردد سرش خورشید میگردد
چو شوخیها کند صبح تجلی حسن ماهش را

خیالش کرده است آیینه را خورشید حیرانی
چسان بیخود تواند دل که تاب آرد نگاهش را

ریخت لیلی جلوه شوخی بیکنه خون مرا
از نگاهی سوخت همچون برق مجنون مرا

میکند گلشن دو بالا نشاء بیتابیم
نالهٔ بلبل زند مضراب قانون مرا

در محبت از زبان شمع میگویم سخن
کس نمی فهمد بجز پروانه مضمون مرا

سبزه همچون تیغ میروید از این صیادگاه
چشم آهو جلوه دامست هامون مرا

از نگاهی بسمل دام طپیدن میشوم
نکهت گل می برد از خود فلاطون مرا

بیخودیها برد یکسر تا بکوی لیلیم
رفتن از خود خضر ره گردید مجنون مرا

بسکه پروای کسی نیست ز مژگان ترا • دو جهان سایه بال است اسیران ترا
صد جهان دل برد از یار تو بیست اج دهد • گفته ام چشم پری سایه مژگان ترا
بسمل ناز تو در خاک نگیرد آرام • جلوه برق بود خون شهیدان ترا
چشم بد تا نرسد دل شود از شوق سپند • طره آه من و زلف پریشان ترا
در برم دل ز نگاهی چمن طور شود • جلوه صبح تجلی ست گریبان ترا

بزم وصل ست چه پروا بود از سر اینجا • مژه بر هم نزند دیده ساغر اینجا
ببر در راه تنک ظرف میخانه عشق • لب خاموش بود شورش محشر اینجا
قاصد صبح اسیران دل حسرت زده است • چکند آینه را شوق کبوتر اینجا
وصل خواهی همه تن بحر فنا شو چو حباب • رفتن از خویش بود عالم دیگر اینجا
وادی عشق که آتش زدم شمشیر ست • شود از تشنه لبی خضر سکندر اینجا
بزم عیشی که در آن شوخ ستمکاری نیست • چشم خونبار بود دیده ساغر اینجا

کعبهٔ وصل که آرامگه معشوق است ❊ باد صرصر نتواند که رسید اینجا

خوش نسبتیست دلا بزم حیرانی
بیخودی باده نگه ساقی دلبر اینجا

بنود بهار عیش دل غم سرشته را ❊ جز تاب داغ گهر چه نصیب است رشته را
جذب نگاه دلبر حیرت نقاب را ❊ آورده از کمند محبت سرشته را
روشن سواد مصحف آیینه گشته‌ام ❊ تا خوانده‌ام ز دل ورق نانوشته را

بیخود اگر چه تکیه بر زهد و ریا نکرد
بر داشته است حاصل تخم نکشته را

آیینه دار صبح بود آه سرد ما ❊ بر آفتاب تیغ کشد رنگ زرد ما
تا غنچه خون دل نخورد گل نمی‌شود ❊ جز درد همنفس نرسد کس به درد ما
آیینه گر شکسته شود مدعا بجاست ❊ بس دست عکس حسن تو در فرد فرد ما
پرواز خاکساریم از چرخ برتر است ❊ بر بال آفتاب کند چهره گرد ما
چون شعله خانزاد گلستان آتشیم ❊ شمشیر خصم آب خون سرد ما

هیچو در سینهٔ ما بود برق گرم رو — شوق آب خضر راه دل بهرزه کرد ما

شمع‌سان غنچهٔ دل آب شد از گریهٔ — خار مژگان گل سیراب شد از گریهٔ ما

بی تو در بادیهٔ عشق ز طوفان سرشک — قامت خم شده گرداب شد از گریهٔ ما

نه همین مردمک دیده بود خانه خراب — کوه و صحرا همه سیراب شد از گریهٔ ما

داشت دل را بتمنای تو در جوش نظر — همه تن آینه سیماب شد از گریهٔ ما

یاد کیفیت چشمی بخیال آمده بود — سرمه در دیده می ناب شد از گریهٔ ما

در ره عشق چو آئینه دطها هیچو د
نفس ما حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما

بسکه هر عضو تنم دارد تمنای ترا — می پرد رنگم اگر بیند حنای پای ترا

سایه‌ام از شور دل خورشید دارد در نظر — کرده تا آئینه‌ام در خود تماشای ترا

چون شمیم گل ز رعنائی نیاید در نظر — نازکی از بسکه باشد سرو بالای ترا

ز بیم راه که چند محو مجنون میشود — برده‌ام در خاک با خود بسکه سودای ترا

نوبهار عمر نور دیده هیچو دیپا — گرم دارم چون نگه در چشم خود جای ترا

بسکه بینم گرم با هر خار و خس آیینه را — بجای دارد گر بگویم بوالهوس آیینه را

چشم زارم صبح در آغوش دارد چون حباب — کرده‌ام تاروش از ضبط نفس آیینه را

عضو عضوم بی رخت از بسکه گرم ناله است — در فغان آورد عکسم چون جرس آیینه را

بسکه از مژگان شوخی زخمها دارد بیدل
فرق نتوان کرد هیچ از قفس آیینه را

رنگ عشرت بر نمی‌تابد دل بیمار ما — خنده گل جلوه برق است در گلزار ما

سیر صبح عالم پیدایی دل کرده‌ام — ناله قمری دلیلم لحن استغفار ما

شمع بزمم پرتو لعل فرنگی جلوه ایست — از رگ یاقوت باشد رشته زنار ما

نشأه آگاهیم را کوته عیب بینی است — دیده خونبار باشد ساغر سرشار ما

جاده همچون موی آتش دیده می‌پیچد بخویش — خیمه بر صحرا زند گر آه آتشبار ما

خودفروشی پیشه مردان دل آگاه نیست — آفتاب عشق باشد گرمی بازار ما

جان بیاد شوخ محشر جلوه قدی داده‌ام — نشکفد غیر از گل بادام در گلزار ما

با جنونم بسکه یاد زلف الفت داده است
نالهٔ زنجیر می آید ز موی پیکار ما

چون نگاه اکنون می ز جام هوشیاری خورده ایم
ره نباشد خواب را در دیدهٔ خونبار ما

شب بدل یاد تجلی سایهٔ سروی جلوه داشت
طوق قمری شد بگردن حلقهٔ زنار ما

جوهر آگاهیم پیدا ره آزادگیست
همچو جوهر اوج عشرت شد گره در کار ما

آفتاب مهر شوخی در دلم جا کرده است
جلوهٔ خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

می طپد چون نبض بسمل جوهر آیینه ام
جلوه گاه کیست بیخود این دل بیدار ما

بی تو در بزم طرب آن نغمهٔ آهنگها
بی ترنم چون رگ بشکست تار چنگها

شب تجلی زادهٔ برق حسن شوخی جلوه داد
ماه شد در هاله پنهان همچو بو در رنگها

برحذر از نالهٔ آتش عنانم کز اثر
میدواند ریشه چون نخل شرر در سنگها

تا تو رفتی بسکه دل تنگست بزم عیش هم
شد رگ یاقوت تار جاده در فرسنگها

دوش بیخود برق حسنی بود شمع محفلم
چون نفس برخاست از آیینهٔ دل زنگها

بکشوری که نباشی بود فرنگ آنجا ... هلال عید بود ناخن پلنگ آنجا

شکارگاه محبت مقام تسلیم است ... فکند پارهٔ دل را پر خدنگ آنجا

گهر ز بحر پر آشوب روزگار مجوی ... که هر حباب بود دیدهٔ نهنگ آنجا

دلی ز گلشن دوران چگونه بگشاید ... به غنچه قافیه چیده است تنگ آنجا

دلیل کعبهٔ مقصود بیخودی باشد ... بخضر راه نمامی شود درنگ آنجا

شهید یک نظرم چشم تیز جنگ ترا ... ز شست صاف نگه خورده ام خدنگ ترا

برنگ غنچه نفس در دلم گره گردد ... چو در خیال در آرم دهان تنگ ترا

بهار شعلهٔ یاقوت حلقه در گوش است ... تبسم شرر آلوده شرنگ ترا

چو دشت لاله سراپای سینه ام داغست ... ز بسکه خورده ام از خوب و زشت سنگ ترا

چو برق از پر پروانه نور میبارد ... فروغ شمع تجلی رخ فرنگ ترا

مشبک است تنم همچو پیکر افلاک ... ز بسکه سینه سپر ساختم خدنگ ترا

شدم ز شوق تو شب آسمان بیتابی ... ستاره بود بتن داغها پلنگ ترا



برنگ آینه بیخود دو کون حیرانند
نگاه جلوه پذیراده شوخ دشنگ ترا

نیستی از ذره کمتر دامن خورشید گیر • چند همچون شعله آمیزش بخس مانند ترا
نعمت الوان مخواه از چرخ بیخود صبر کن • قطرهٔ خونی که در دل هست بس باشد ترا

چو آن رنگین بهار جلوه گیرد دامن مینا • پریزادی شود هر قطرهٔ می در تن مینا
شکست شیشه خواب مرگ باشد می پرستان را • دو عالم دل خورد بر هم ز بالغریدن مینا
اگر مجنون نگاهش ساقی بزم جنون گردد • بهار گریهٔ مجنون شود خندیدن مینا
کند هر قطرهٔ می جلوه طاوس از شوخی • بهار عیش صد بر نگ دارد گلشن مینا
چو گردد نو بهار جلوه در بزم آفتاب من • چراغی می شود پنهان بزیر دامن مینا

سیه مست جنونم از نگاه سرمه آلودی
که پندارم دگر نیست بیخود در تن مینا

تمت تمام شد دیوان بیخودی بتاریخ بیست و هفتم شهر جمادی الاول